سراج المنير بيستطعة
اخرنده لمعه حكايت
شربلنی دار د
فارسی خطی

الاجمله .... مجلد کتابی است که به وجوه صیغه و حجة الاسلام
حاج آقا ... معقدس اصفهانی حضرت آیة الله العظمی آقای حاج آقا حسین
طباطبائی بروجردی مدظله العالی انتقال یافته و معظم له بکتابخانه مسجد
اعظم قم اهداء فرمودند

سرپرست کتابخانه مبارکه



سراج المنیر بعث الموت
اخر هم لمؤ حکایات غریبی
ذکر میکند بسیار خوب
کتابیست

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که لمحهٔ تکلمش زیور لب زیبنده و رشحهٔ کلکش گوهر لب آرزو پرورده بلکه کلکش
امید از نسیم ستایشش تازه روی و غنچهٔ امل از نفحهٔ هدایتش شکفته و جرعه نوشان رحیق تحقیق
سرمست نشئهٔ جنون و [illegible] ایاغ سرخوش دماغ شوریدگی مشغول ؛ ز جهول تو کو بو از عجز
نشناخت ؛ دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت ؛ هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید ؛ و آنکس که
ترا شناخت خود را نشناخت ؛ نوعروسان حمیدهٔ چمن را مشاطهٔ بهار فیضش بحلیهٔ زمردی آراسته
و دوشیزگان نوعروس غنچه را دایهٔ صنعش بکلهٔ حریر بر بسته و دامن رحمتش بر خلف عصیان
از چهره نامه و فاروق عفوش داغ سموم خسران از مزاج نفس لوامه [illegible]
این چه قصه است که اهل معصیت را بجوال مغفرت صلا داده و صباح [illegible] در بهار
فرستاده ؛ تو روی آینهٔ ما قفای آینه ایم ؛ چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید ؛ طوطی تخیل
شکر بار بدرود طارم حمدت چون تواند رسید ؛ و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشرف ادراک
وصف کی نایل گشت ؛ لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ذات تو

دانش که از کنه تو دانش کسل ؛ وصف تو اندیشه گاه حیرت تو نعم فزای ؛ برهان قاطع بر
لطف [illegible] کلکش رسالت
از [illegible] ؛ در بزم نبوت از شمع جمالش دماغ شعشعه [illegible] ؛ در بازار
شفاعتش متاع غفران کاسد ؛ و بانگار [illegible] حاسد فاسد ؛ بهار خلقش زیب نامهٔ
انک لعلی خلق عظیم ؛ و نسیم لطفش زیب نسخهٔ و ان لک لاجرا غیر ممنون ؛ مرحله پیمای
عرصهٔ ثم دنا فتدلی ؛ شفاعت آرای حجهٔ و لسوف یعطیک ربک فترضی ؛ آن [illegible]
که قرب حق [illegible] ؛ معراج [illegible] ؛ به خط نعت [illegible] عالم خط نسخ ؛ بی
سایه و کاینات در سایه او ؛ و هو سید الثقلین و رسول الثقلین خاتم النبیین و المرسلین
ابوالقاسم محمد رسول الله رب العالمین صلوات الله العزیز الجبار علیه و آله الابرار ؛ زبان [illegible]
سخن بذکر اوصاف [illegible] که دست قضا [illegible]
و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعهٔ فیضش [illegible]
دوستان صاف مشرب را شراب [illegible] داده ؛ و اعدای دردآشام را [illegible]
؛ حبل المتین [illegible] روز محشر [illegible] رهنمای مقصد ؛ معاندان [illegible]
[illegible] ؛ جانش [illegible] ؛ [illegible] اندوه [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] داغ شرمساری ؛ مثل اهل بیتی کمثل سفینهٔ نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها
غرق ؛ ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت ؛ روی دل عاشقان بدل سویت ؛ هر کس [illegible]

امروز بکرد اند روی :: فرد ابکدام دید. چند روز است اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
شبی در خلوت تجرد نشسته بودم :: و در بروی خلایق بسته و در الطاف ملک هستی گسسته :: در آن خلوت
نه پروانه گمان را شمع خیالش راه :: و نه فیلسوف وهم از نکتهٔ سرش آگاه :: هر رخنه که دیده را
دور باش تیش با شکسته :: بهمان پای اندیشه حاجب و همتش در بروج بسته :: درش زاهد
شد بیگانه بسته :: امید آشنایان زو گسسته :: با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد
چون درش گشودم در وی آمد باغ چون سلسله فتنه انگیز :: دو لب چون غنچه از تبسم لبریز ::
پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افگنده :: و گوش زمان را ز لطف گرفته :: که در جهان فصلی
که در سر روزگار از جرعهٔ بهارت کواکب :: و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن شور و غوغا از هم
پا بدای نشسته و در بروج توفیق بسته :: زر خیر که گلش بحائی عجب شاداب و سنبل زلف در تاب الکنون
وقت سیرست و هنگام تماشا :: گاهی بنوازش دل محزون آی :: گاهی بطواف دیده بر
خوان آی :: چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر :: ایام بهارست دمی بر دل آی :: چون این
خبر از وی شنیدم در زمان پای نکته را بزنجیر تقید ساختم :: و کلاه دیده را از جهید حسرت
بخواب کردم :: و باز القفل خانه هوشی در بستم :: و گوش را به پنبهٔ [illegible] رخنه گرفتم پس
ملک تن را به پاسبان تعلق سپردم :: و خود را با یار همدم روبراه آوردم :: چون بر
آن گلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز :: و باغی چون چراغ
شوق دلفروز :: باغ آراسته چون باغ بهشت :: بلکه زار آسته داغ بهشت :: بر

سر هر سروش تذرو مضمون صد نشین :: و پای هر شمشادش صیادی نکته در کمین :: لب هر غنچه‌اش
بتبسم لطایف نیم باز :: و دهان هر لاله‌اش بقبول جرایح عنو بکشاد :: گوش سوسن روایتش
بترجمه کنایتش زبان گشاده :: و نرگس اشاراتش کرشمه استعارات دل ربوده :: و در ساحت
فیضش ریاحین سخاوت سحر خیز :: و در عرصه لطفش شقایق اقبال بر اداس :: زمین
عکس گل شد خاک رنگین :: غلط میکرد هر دم دست گلچین :: اما چون طبع گرسنه چشم الطاف
بر خیابان باغ آراسته افتاد :: سراسیمه وار چون غزال تخارش کم کرده بهار آتش چون جیاد در
گلهای نشست :: از هر نوع گل آستین و گریبان و دامان پر میکردم :: ناگاه دوستان محرم و یاران
همدم در آن حال بکاظم آمد :: و بجود گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و برای
سبزی یاد یاران مقبول از الطاف بلیغ :: گل برخ یار خرمش نباشد :: بی یاد بهار خرمش نباشد ::
پس حصه از آن گلهای رنگین که چیده ام برسم ارمغان جهة دوستان آورده ام :: اکنون توقع
از نظر کیمیا اثر طراحان چمن سخن [illegible] :: و [illegible] گلستان [illegible] عتاب النظر [illegible] در
وی نگرند :: و بهره [illegible] پیش از سحاب عفو در پوشند که سیه روی نامه را در [illegible]
عذرخواه و گلهر این نامه چه باشد که مقبول نظر سخندانان اقلیم سخن گردد :: و بهر ان کم [illegible]
چه تواند بود که شایستهٔ ملوک کلام تواند شد :: هر لعل را که برافروختند :: جامه باندازه کس
دوختند :: اما انتظام توالی نیز فی طبیعت الاحبت لمحه مناسب دید و بسراج المنیر تش
موسوم گردانیده‌ام :: و در خاتمه هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج نمودم ان شاء الله تعالی

و بالله التوفیق علی اتمامها و تسهیل اختتامها لمعهٔ اول در شرایط ادب لمعهٔ دوم در اظهار حیا لمعهٔ
سیم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در مناقب عدل لمعهٔ پنجم در مدح احسان لمعهٔ ششم در حلاوت
صبر لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق لمعهٔ هشتم در چاشنی محبت لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت لمعهٔ
دهم در محاسن شجاعت لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم
در نتایج خاموشی لمعهٔ چهاردهم در عزت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذلت طمع لمعهٔ شانزدهم در ثمر فتوت
لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هجدهم در شآمت ظلم لمعهٔ نوزدهم در ذم خدعه لمعهٔ بیستم
در علامت حسد لمعهٔ اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ جوهری و هیچ صفت خوشتر از تحلی ادب
نیست چه این صفت رکن اعظم صفات است و مراعات آن از عبادات اهم است بلکه بنای ارکان
ایمان بر این شیوه. و اساس رواق ملک و ملت اسلام بر این صفت ممهد و لهذا گفته اند اهل
اگرچه ترک عبادات از زمرهٔ فسقه و عصات میکرداند ولیکن ترک ادب که بسبب تصغیر ذات الله عظیم
الله و تحقیر ملت رسالت پناهی میباشد هر آینه قدم از منهاج اسلام بیرون مینهد و از جملهٔ گروه
سگوه اولئک هم الکفرة خواهد شد کما یدل علیه قوله الادب ان لا تکفر بالمعصیة و انما
الادب باسناد رسیده که حسن الادب ستر قبح النسب. و حکما گفته اند کل شیء یرخص اذا
کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا. و مضمون بلاغت مشحون اذ نادی ربه انی مسنی
الضر و انت ارحم الراحمین دال است بر نهایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
چه در جای استناد ضر بهر طلب رحمت نگفت ارحمنی همانا ملاحظهٔ این معنی نموده باشند که طلب

حاجت از خدا

حاجت از خداوند بخود نصیحه او بی ادبی است و هم بر این نهج است مراعات عیسی علیه السلام که در جواب سؤال
بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله گفت ان کنت قلته
فقد علمته و نگفت ما قلته چون الفاظ صریح که موجب خشونت در کلام و دید بسی فی الجمله معلوم شد
که این شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است و مطبوع طبع کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را
در مراعات این شیوه ضرورت است بر سبیل اجمال آنکه مرد باید در همه حال با ابنای جنس آیین نیکو
و آیین ضابطه نکو بر آن نحو مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی از دوستان نشیند مثلاً چون
بمجلس بزرگی ره یابد از پر گفتن و هرزه خندیدن و حرکات ناملایم نمودن و مردم را گزیدن
و سخن بگزاف گفتن و اظهار احتیاج و ستم ظریفی و نحوه نمائی و غمازی اجتناب نماید و گوا
مجلس نزهت و ماراند بیرون آید تا موجب ملال خاطرها نگردد و کوتاه باشد بر [illegible] از افعال
قبیحه دیگر به آن مجلس راه نیابد و چون با شخصی مصاحبت آغاز کند از صحبت نفاق و استهزا
و کنایه و درشت گفتن و افشای سر او کردن احتراز واجب داند و به تهمتش بخلاف زند و در حال
ن او را اسیر بلا نگرداند و رسم جنگ در میان نیارد و به سبب رشته [illegible] چه
قاعدهٔ مروت در آداب طاعت ولد بر والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین شمارد
و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند و هر یک را باسم نخواند و بانگ بر روی ایشان نزند و سلام
از ایشان باز نگردد و همیشه ایشان را بدعای خیر یاد نماید. قاعده در آداب تعلیم و توقیر
معلم آنکه خدمت او را از آن جان [illegible] در مجلس از صحبت [illegible] هزل و [illegible] اجتناب نماید

و در بحث آواز عندلیب زد و مقال را بجدال نکشد مجملی از آنکه بکار رت آید آنکه
نفس خیانت از بر دیگران حرص و غلو تیان نقود نا محرمش کوته داری چون خازن هم جوا
اسرار گردی رهزن آفت به براه هوش راه ندهی سخن زبان آنکه او را از کلمات فحش آمیز
و هفوات خشونت آمیز نگاهداری و بشرط حجابت دیده آنکه وی را از صورت نا محرم دار الحجاب
نفس شهوت گرای منع کنی و دست را با بیداد تیر تیغ ظلم کوته داری و پای را از طواف
ملک تهی هوای کشیده داری و با بزرگتر از خود در سال و حال رو برو نگویی با خوردتر از خود
بخشش بخود مغرور نگردی خفت و دیگر از آنکه ای مرد صاحب کمال آنست که در جای قیام
بخدمت خداوند خود چنان سرکش از [illegible] ادب گرم باشد که از خود کس خبر نبود چنانکه از
جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین و زوج البتول امیر المومنین علیه السلام منقول است
که در روز یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن نماند و اصحاب چون دیدند
که از کشیدن پیکان الم بوجود شریفش هجوم میآورد هم گفتند تا آنجناب روی نیاز بهر ادای
نماز بدرگاه ذو الجلال آورد سپاه هوش را در قدم شوق پا مال گرد در وقت نماز پیکان از جسد
همیون آنسرور کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق طاعت رب غفور چنان
بخود بود که از آسیب آن الم خبر نبود و هم شیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت صید
کرده بود که شبها تا محمود دریغ بپای ایاز نه نهادی خوابش نبرد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را
و صبر کردن وی در جای مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد حال است و چنان انکار [illegible]

[illegible]

۵

آنکه او را دو آه از [illegible] روزی ایاز با سلطان محمود بساط عشرت آمیز گسترده و رسم الفت بلحاظ نظر
نو کرده نگاهش بی زرگری کمش حسن ایاز گرم بخیز : و لطافت احسن بت راح گوشه رخسار جلوه ریز : صید
کمند تا دلم گفت زلف تو زان : از نفس افکنده دام در ره باد صبا : گاهی از مطالعه دیباچه
جمالش درک معانی دقیقه مینمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه میفرمود
و شاه بادی بزبان در کمی بود و ادیباشه از نگاه در گفتگو : نکته چو تیر زبان بگفتگو مشغول : گرسنه
همچو کریان در انتظار سوال : القصه شاه بادی در فراز فقره اطناب در فن مدح لمحه چنانچه در
بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله اش مختصر نکته ایاز در اکمال بخدمت ایستاده چون
شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفاتش بی نشانه منعطف بود که از وجود خود دیش باز
نمی آمد : دل از رخت خودی بیگانه بودش : که رخت دیگری در خانه بودش : گویند
در اینحال عقربی در موزه ایاز بود که گاه گاه از آسیب نیشش او مانند غربال شدی و دل سندان
از حدت زهر قرارش چون سیماب : و چون از خانه موزه راه بیرون آمدن نداشت ناچار آغاز
نیش کرده بعضی جاهای ایاز را از نیش سخت و لیکن بجهت مراعات ادب الم را دلیرانه پای
تحمل و شکیب محکم کرده چنان نکرد که زنگ الم از گل عارضش رنگ برد : یا زنگ ملال بر دلش
اطلاع [illegible] کند : سراپا سوخت اجزای وجودش : که از دل بر زبان نگذشت دودش :
اما چون گوهر شناس القطع یافت ایاز گوشه رفته موزه را از پا کشید پس جمعی از [illegible] مطلع
شده شاه را از کیفیت واقعه آگاه شد شاه چون قصه عقرب شنید هیچ مار [illegible] پیچیده زنبور

غم بردش آغاز نیش زدن کرد ایاز را طلبید گفت اگرچه در اکناف اطوار علاقه نمودی دل بتلخ
داوه الم نکوشی تا بمو میان دیده دوای شکسته خاطرت از جراحت میکردم و بجهد دارو داغ سینه
آسیبت هم از شکوه وجودت دفع نمودم ـ اگرچه غم خویش نگفتی بمن : کس نکند درد نهان
از طبیب : ایاز گفت در آن وقت نه چنان از رحمی عنایت شهریاری سرخوش بودم که از خود
خبری باشدم درد و راحت یکسان برد ذوق و الم در کامم یک مذاق داشت : خبر از خود چو
نداریم چه هجران چه وصال : لاجرم عشق شاهی در صد افزوده طوفان محبتش در طغیان و دست
شورش هم آغوش گریبان **لمعه دویم در اظهار حیا** حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت **نبوی**
حیث قال الحیاء من الایمان معروف است برای هر که را حیا نیست ایمان نیست بنا بر آراء معتبره
ولائمه که حسن و قبح اشیاء عقلی لامحاله چه عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل اطراف
طبع ممکن است که امر قبیح بنابر مصلحتی نماید و نفس بمعاونت حیا اختیار امری که سبب
موافقه داری باشد بخواهد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز موید بر
این معنی کلام معجز نظام حضرت **امیرالمؤمنین علی ع** علیه السلام است من قل حیاوه مات قلبه ومن مات قلبه
دخل النار **حکایت** از پادشاهی گویند که در خانه که نرگس بودی مجامعت نکردی که مرا شرم
میآید در نظر این چشم گشته مرتکب این امر شوم و **قصه مریم** دلالت بر غایت اهتمام در شان
حیا چه آنجناب با وجود **علوق** بذات مقدس عیسوی ع و استماع بشارت نفخنا فیها من روحنا
از غایت حیا در حال حمل می فرمود یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا همانا انسانه مکر

... از کتابخانه خارج نشود

6

که مبادا جهال قوم آن قضیه را حمل بر زنا یا انصاحی نمعه زبان شناعت گشاینده و تو هم
بود که ادب بی علیحی حیا در طبع صورت نه بندد چه ارشاد نفس باکتساب اوصاف
جمیله منوط است بر اجتناب از خصایص قبیحه موقوف بود موقوف علیه دانسته میرهام حکم
و خلاصه مطلب لاعدم تحقق ادب بدون حیا بدیهیست و تحقق حیا کاهی بدون ادب
دست داد بلکه فی الحقیقه از احتمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت از دانایان
قاطبة واجبست لیکن مراعات این شیوه نسوان و ساده رخان را بیشتر در کار است چه ایشان
هدف سهام نظاره و برق خرمن دلهای آواره اند و آنچه امر مکرر در کار است بر سبیل اجمال ذکر
میشود **اولا آنکه** پیران را در این شیوه ضرور است آنکه از مجالست و موانست غیر اشنای جنس و
مردم بیگانه و آشنایان هرزه گوی بد طینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نماید چه این
طایفه سرچشمه شقاوت و فساد و منبع شرارت و عناد اند الذین طغوا فی البلاد فاکثروا
فیها الفساد باید که از خانه بیرون نیاید و با مردم کم نشیند شعار خود سازد و بکوچه
و بازار گشتن و امثال ذالک کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه خوی نکند که مایه خفت
و ابتذال است مواظبت نماید که موجب استیلای اهل فرصت است قاعده سلوک زنان
آنکه من جمیع الوجوه از نا محرم پرهیزند بلکه از بعض محارم نیز گریزند سخن آهسته گویند چنانچه
مستمع بسی اصغا نماید و آواز چنان نازک کند بسبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد
کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض وقلن قولا معروفا و قرن

که بگو چه ابا از کشتن دختر رائی و سرکشی نخوی گفته موافق حکمت آنست که بهر نحو باشد
وصواب داند او را دفع نماید که ننگ ایشان داغ بی شرمسارست بلکه دیگران را سبب
بیماری و باکره را رعایت حیا از زنان اهم است چه این کرده اخبر البعض کار ما مشاهده شده
که در وقت حیا مدخلی دارد بخلاف ادای و سکک اعلف جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام
باشد جایز نیست و زنان بد خو برا ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولی است
و ذات البعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا باراده اش و قناعت بانفاقش واجب
خیانت و اسراف در مالش و عطیه بی اذنش حرام است و حکما گفته اند که زن نیک شبیه است
بمادر و زن بد شبیه است بدشمنان در مخالفت و بد زنان در خیانت و شیوه حیا بی عفت است بر عصمت
چه عصمت لسبانیت از صولت غزال ارکعه و آینه است بزنگ کدورت نیالوده حق رعایت
عصمت آنست که اگر سر باید باخت در بازی و چنان نکنی که برای ناموست بحیات
دریده نگردد چنانچه آن زن مستوره که بهر چشم نگو را فدای ناموس کرد و تقریر این حکایت آنکه
آورده اند که روزی یکی از ملوک از قصر گردون شکوه بنظاره زیردستان بود ناگاه شهباز نگاهش
بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش مانده
و فاخته بخیال زلف سلسله لاکرش منت طوق بر گردن گرفته قمری غنچه اش عندلیب
شکرخا دهن را در چشم عنبر خار گفته و خمار غمزه اش نرگس سرمه سا چشم را در نظاره بردانه بنوروزی
گفته بیت زفرق تا بقدم هر کجا که مینگرم ؛ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست ؛

شاه چون

شاه چون نظرش بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش در هوای سینه از هجوم شعله شوق
مزاج سمندر گرفته ؛ پس پیک هدهد خرامی را فرمود که اکنون ترا باید که آنهما سی دست چون
تذرو بدام آری ؛ نه چون بوم نحوم خبر آوری ؛ که خراب و بحوت بچنگل عقاب غضب گرفتار
خواهد شد شعر بیا تا بیاری دلبرم را ؛ پس قاصد نزد پریچهره آمده از حسن القول و
نیرنگ خواست که نزدش بیش آورد آن مریم طلب راه استماع لطایف بحریم گوش نخود نمید داد
بیت سکندر از سر نخشد آب ؛ بزور و زر نمیرست انکار ؛ لا چون شاه را با همه شکیب از
هجوم لکد اندوه پاره شده بود خاک در دیده مروت گفته فرمود که از روی خشم لشبیب خلوت
در آورند پرستاران شاه آنماه را ببرج خاص اختصاص دادند ؛ بیچاره مضطرب گشته بلابه گفت
شرفات طارم دولت شهریاری همواره بر اوج سعادت و بقا مشرف باد ؛ و تخت و تخت فلک اساس آن
فرق فرقدان بلمع ؛ تاجوران را بگدایان چه کار ؛ گنج بختان را بخزینه صنعان چه بازار ایا
چه شیوه از ین شاه را مقید محبت ساخته ؛ و کدام عضو از تنم دام صید برای شاه گسترده ؛ که اکنون مرا
بدام بلا انداخته ؛ و بهدف سهام قضاحت ساخته بیت جلیت در این تن که بحشمت
نکوست ؛ گر کشش سینه گرفته است حرت ؛ شاه چشمه های چشمها مرا چون فواره بگریه گفته
صد طوفان نوح را ببار داد پس نوحه کنان گفت آهوی شیر افکن چشمت فتنه بر انگیخت چنان تیر
غمزه بر دلم زد که روزم بیان روز شد ؛ اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است ؛ و چشم از
آرامش خواب بر آزار بیت کدام ملک دیده حسرت پرآب ؛ که از چشم تو زین برده خواب ؛

اما چون النوم وچشم از کیفیت حال آگاهی یافت در زمان بخلوت در رفته بر انگشت غیرت در شهر لصبر
تزلزل انگنده چو هندوی طرار مردم فریب را از خانه چشم بر آورده نزد شاه فرستاد و پیغام داد که اینک
تو دیده ام را در بکار جان شاهنشاهی [illegible] بحجت آورده ام امید که شاه عالم پناه بهمین اکتفا نموده از احضار
بنده عصمتم دست تعدی کوتاه دارد **بیت** نزد از آتش شهوت چشم را : نفزد تر ز عصیان دامنم را
شاه چون ملاحظه اینحالت را نمود [illegible] از قانون دماغش سر بر زده : ندیم ندامت و قرین تأسف
شد : که ازین امر شنیع [illegible] جهان بر من تیره ساختی : وازین فعل قبیح [illegible]
انداختی **ع** ز خانه [illegible] وای خانه خراب : کاش از [illegible] چشم کور شدی [illegible] :
شاه بچشم در اندم بخواب بودی یا روزم بد آفتاب : پس از آن را بانواع غیرت سرافراز نمود و دست
ازوی برداشت **بیت** [illegible] دل [illegible] : این [illegible]
لمعه سیم در فواید حلم از آنکه در جامعه شیوه حلم از آیات و روایات مستفاد میشود زیاده از آن است
که بتصور درآید قال الله تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و در صفت حضرت
افضل المرسلین و حبیب حضرت رب العالمین خاتم الانبیاء [illegible] ذات برغایت علو شان حلم علم است
[illegible] و از شاه صدر [illegible] بزم لا مکان و ولایت علی مرتضی بتواتر رسیده که جمال المرء
فی الحلم و کلمه انه الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف نفسه به [illegible] صفت حلم بلند پایه [illegible]
عقوبت به ذات اعظم الهی در کلام مجید [illegible] الحلیم گشوده بخلاف [illegible]
متقدمین [illegible] انبیا و نبوت [illegible] چنانکه در وصف خلیل علیه السلام فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم
فرمعه

فرمعه لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم علامت غضب معدوم
میشود و گاه باشد که غضب بر نفس [illegible] غالب شود که عقل را پامال ساخته با قدام کلمه ناشایسته
از زمره مرتدین گردد نقل است که شخصی از حواریان از عیسی علی نبینا و علیه السلام سؤال نمود که یا
معلم الخیر خبر ده مارا که سخت ترین چیزها چه چیز است فرمود غضب خدا گفت از ان چه ایمن توان
شد فرمود ترک غضب کنی حضرت امیر المؤمنین **ع** علیه السلام میفرمایند که افراط در غضب نوعی از
جنون است زیرا که صاحب او پشیمان میشود [illegible] علامت استحکام جنون [illegible] بود پس اگر خردمند
در آن وقت نفس را از پیروی غضب نگاه دارد [illegible] القاب [illegible] تمام [illegible] باشد لا آنچه
[illegible] در این شیوه [illegible] بر سبیل احتیاط که مرد باید باندک سخنی [illegible] از جا نرود که عمل
[illegible] دور [illegible] غضب از ندامت پیدا شده [illegible] آغاز امری که آخر آن [illegible]
[illegible] از آن تا [illegible] فایده است از جمله سخنان انوشیروان است که [illegible]
[illegible] آشتی بگذارید و از دوستان باندک خطا رشته عهد مگسلید و بهترین شیوه حلم
با وجود قدرت از خصم تحمل کنید : افلاطون گوید چون با دشمن آغاز [illegible] از
اطاعت غضب اندیشه کن که ایمان ترا از دشمن دشمن تر است و نیز از هر کس [illegible] از ادریس علیه السلام
منقولست که بهترین چیزها سه چیز است ۱ عفو در حالت غضب ۲ مواهبه در حالت عسرت ۳ تحمل
در وقت قدرت : و مقرر شده که اکثر ارادات نفس ضد اقتضای عقل است چنانکه شیطان
آدمی را [illegible] است راه زن و نفس اماره نیز دشمنیست قوی گردن و چون اکثر اوقات شیطان

سلطان معتمد باطاعت نفس است پس اکر نفس را مقهور سازی شیطان لعین مخذول کردد نقلست که
شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم کفت با تو هیچ کاری نکنم و جواب دشنامت را ندهم و در دل
از تو کینه نکیرم و سلام از تو باز نکیرم و در نماز بدعا یاد کنم و اکر خدا مرا بهشت برد بی تو نروم و بعد
اطفای نایرهٔ غضب در کاهولت است چه غضب حرکت نفسانی است میده هر چند انتقام خواهد که
شدت آن کمتر است و مدت بقای آن بیشتر از لمحه نیست و اکر در آن زمان از پیش برخیزی یا کسی
وی کوچی دا اکر بر جای بماندی متابع کمات اندوهی و مشهور است که شمشیر باید که بغلاف باشد مکر
در جای الفت صاحب را مانع باشد و علم حضرت مرتضوی در معرکه جهاد بان تیغ صاحب عناد
دالست : ولقوبر انیکایت آنکه : مردی از شاه عساکر نبوت [illegible] کسی اعنی وصی رسول الله
المجتبی را امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب سخنی که چون بر داشت و در خبر کند : بر آمد از دو اسلام صد هزار
انکشت : روزی که در عرصه از سطوت عمر [illegible] برق شمار [illegible] کرده خاکستر
شده و دیکر وجود خصم از سنان [illegible] چون چشم صراحی خون فشان کشت بیت ایا
شهی که رزم تو شیر در بیشه : زدست حولیش بدندان برون کند چنکال : مرتکب الیقوت
بازوی حیدر کشت [illegible] بتر داد آن لعل [illegible] ناسزا زبان
کشوده بشنید و دل از استماع آن مقال تیغ غضب به نیام کشیده [illegible] در کاه کیوان
سپاه سپرد و روز دیکر که سرهنک فلک سپاه کواکب را بکمند صبح دست بسته و تیغ مهر جبهه را سر از
تن جدا ساخت و فردا جنک روز سیاه تیره شب را [illegible] از پای در انداخت

چون صبح برفراخت زشرق لوای جنک : فیروز کشت رایت جیش بر سپاه زنک :
شاه عالم حکم بر قتل آن شقی متال داد امی ب چون بسبب تعطیل و وجب تعجیل سؤال نمود فرمود
که چون وی سبب دشنام وی آثار غضب بر مزاجم راه یافته بود نخواستم که در آن محل
دیو صاحب [illegible] ابلیس [illegible] بر من دست یافته وای خاطرم را بموجب غرض الوده سازد
امروز چون زنک غضب از آینه خاطرم محو شد بفرمان ایزدی اقدام نمودم لمعه چهارم در مناقب
عدل سبب وجود انتظام ملک بتقاضای بر شیوه عدالت اکر کلشن وجود از سحاب معدلت
سیراب نکردد هر آینه بخزان حوادث بلا برک خواهد شد و از اینجاست که کفته اند بزرکان
الملک لا یبقی بالطغیان مع الظلم و یبقی بالکفر مع العدل پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود
بعدل محتاج است و چون ملوک رعی الله [illegible] را اسوه که طریق عمل از طریق دیکر اوجب آن
لا جرم تمشیت این مهم وراثت مراد است که کفته اند شاه در جهان بمثابه دل است و در تن چون
شاه نیک آید جهان نیک آید و چون شاه بصلاح آید اهل جهان بصلاح آید نقلست که انوشیروان
روزی [illegible] بعارضه درد [illegible] حکما بهر مداواش [illegible] کند علاج این مرض تحصیل خشت
ویرانه [illegible] هر چند اطراف عالم را [illegible] از ویرانه [illegible]
نومید بر کشتند عرض کفتند خشت ویرانه بسبب عدل ویرانه مفقود است شاه کفت
مطلب امتحان بود و الا [illegible] خشت آباد شوان کرد حکما کفته اند که
یعنی عدل [illegible] برفراز بلندترین کوهی که نه سیلابش خراب کند و نه بخشش ویران

دشاید که ظالم را بمرتبه عدل گاهی احتیاج افتد مثل گروه قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم در
تقاسمه آن بپای معدلت محتاج شوند پس آنچه ملوک را درین شیوه لازم است محبت آنکه ظالم را
بر مظلوم دست تعدی نرهند و ناله مظلوم را گوش کنند و در تمشیت مهام ایشان لطایف نور از تفصیل
دلجویی و مهمات عظیمه را بتدبیری رجوع نکنند تا مستی و غفلت نرهد که گفته اند هر پادشاه
مستی حرامست چه او حارس مملکت است و بر نگهبانان نگهبان دیگر زشت است در تحت جهات
العقدر امکان توسعه تحمل مرعی دارند و شاه مکتب شیخ بو الفتح النظامیقو باید که هر که را امال و
نعمت میسرست افتقار خلق بروی زیادت است پس اگر در تفصیل مهمات کما ینبغی قیام نماید
هر دوام نعمت سامان خواهد بود والا فلا و ضمیر آنکه بمردان مهام دهند نه در زیادتی تحمل نمایند و نه
در کمی شکیب از سنجر ملک شاه گویند که سکیف چون مهام بزرگ بخوردان دادم و کار خود کلام
بزرگان واگذاشتم هر آینه زوال مملکت خویش را دیدم چه بزرگان از مهام خرد ننگ بود و
حوصله خوردان در مهام بزرگ تنگ و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ارتکاب و غضب و
عدوان و غرض و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال
مملکت خود بود و آنچه دیگر از آداب این شیوه در کارست آنکه هر یک بزیردست بنظر رحم نماید و
طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند و بهر راحت خود در رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور شیوه
الانصاف مرعی دارند و در هر کاری از نتیجه آن یاد آورند و تجربه عبرت کافیست قصه پسر
زدن پیران آن پسران سلاطین درین حکایت آنکه سنجر بن ملکشاه که از آثار رحمت ترس و چنگال گرگ

شاهی نواله

۱۰

شاهانه کش موی بره بودی و چنگل عقاب ترحمش گره از زلف عقاب گشودی تیر عدالتش سبق
تیر عهد کسری داد و بعدل گسترش مرتبه هزار حاتم طائی بوجود یکی گفته اند بیت موی ازین پس بر شانه
ز چنگ گرگ است در جهان تا که آوازه عدل تو بلند است دوری بلبل شکار هر گلبن نسیم هوای
گلشت و از شهر هریوان رشته خار جوا از پرتو خورشید التفاتش رشک قنادیل گلشن شده و در یک بار
از لمعه سهیل لطفش داغ عقیق تا لاله شاهراه انتظار که در کار اخلاف مرغی نمود پس بقصد صیدش
شهباز خدمتکاری پرواز داده ببین راه کبوتر وار در چنگل عقاب اجل گرفتارش بیت حلقه حمایت بلند نکرد
گرد خطا گرچه خطا نکرد اما چون سلطان توسن اقبال بکام اوست خت کرد که دید بسمل شده بس
دست ندامت دل کبابش را بسیخ ناله کشیده آتش غیرتش برافروخت هر چند آتش نمک فشانی
شور بیکرد همان ترشروی نقل عیشش بیت شکستش برد لش جای غزال
نفس می زد گره گشت فراغ لاجرم مادر جگر گوشه از بیم واقعه الهامی یافت برق خاک بر
داز دیده از موی سر کشیده بر سر پسر آمد چون پسر اسیر پنجه اجل دید
نالهٔ موسیقار هر رگش بر تن نه شده عود دلش برآتش فراق شعله نوش و زبان ناله اش برنوای
پر خروش نظم چنان نامید کز بی نالش او نشان شد فلک از نالش او لاجرم چون شاه دیده
کشاده از اب بزیر آمده تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک زن پیش طبعش نهاد که این
جنایت برمن است و مطالبه غرامتش بر تو اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی ایستاده سرم
بر کف دست است و اگر قلم عفو بر جرم بیگناه زنی بر طبق اخلاص راست بار چه افشاندمی

علی الصلاح است و خون منت چون شیر مادر مباح سعدی کرم سازی کرم کوزی تو داد ع اما
مادر مقتول چون آیین دلداری ز مهلت جهان دید شعله جانسوز غضبش بسی ب عفو منطفی
گشته گفت بگشتت رخنه در بنیاد سلطنت افکندی در از انصاف تست بخورا مایه اشفاق پسی
پادشاه و را بطیب خاطر بحل کنم رنگ کدورت از آینه خاطر بصیقل انصاف زدود لمعه پنجم در
محامد احسان از مدلول آیه کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که در کلام طبیعت احسان شهد
ورا حیث بخار اما یوسف نبی صلوات الله علیه بدون این لت در ایذای برادران فرمود لاتثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم وانچه از احسان حضرت با هم زیدان در کتب معتبره است موید قول و حسن است
خصلت است حضرت ابو الحسن ولاکم تعلمی ع ابن ابی طالب علیه السلام در دار الغرور فرموده که عجب دارم
از کسی که بنده آزاد میکند و باحسان آزاد را بنده نمیسازد که الانسان عبید الاحسان لا احسان
یعنی نیکی کردن است با وجود اراده چه احسان بی اراده باشد فاعل او را محسن نشاید گفت و رحم صفت است
باعث بر الطاف و محبت بدون اختیار باشد و این صفت قائم است بذات انسان و حیوان از اول مکوم است
و شاید مثل اشفاق حیوانات بر اولاد که بلا اختیار مشفق است بالوحی ایشان بلا کند اگر حاصل شود چه آنکه عاطفت
از آدمیت و از مقوله ملکی نیست صفت احسان یافت نشود مگر در انسان چه حیوانات را
در نیکی کردن قصد نیست پس معلوم شد معنی رحم اعم از معنی احسان است و نسبت بینهما عموم من وجه لکن
رحم بدون احسان متصور بود که در دل رحم باشد و سبب عسرت قادر بر احسان نباشد بر اداء احسانی
و احسان بدون رحم متصور است که بیرای تواضع یا جلب نفع یا تملق احسان کند لیکن این هم

باهم والحمد لله

باهم لئم والحمد لله که اکثر از اعیان و ابوی و ارزاق و حکام با دین شیوه واجب است در حق ارباب
عجزه و مساکین و اولاد و ازواج و عباد الله که ایشان در هر یک میرسد احق رعایت عجزه و مساکین بر
اغنیا لازمه اکثر اوقات این طایفه را از خوان احسان و ثمار مرحمت مطعمه یا بخرقه کامروا سازد
و چون مبلغی دینار عطا کند منت و سرزنش نیازارد کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن والاذی و در عطا اشعار سؤال نکند افلاطون گوید که اگر چیزی مستحق دهی او را محتاج سؤال مگردان
در عطا استغراق دل طلب محبت سؤال کافیست تکلیف سایل منع لطف و انصاف دعا وله نا لطافیست
علامة اشعار گونه زردی و دست کوتاه است نه و به هر نوع صدقه در نهان بده چنانکه او آیه
شهرت ساز و از آنکه نتواند دل بسرت او بکشد و روی خاطر شرمساری بیاسید نفع از
ثمر دیگر عطا مکن تا بحو حج زکوة گوشت کشند در راه صدقه سری که بعد از آنکه ثواب صدقه و عتق
سرقه پیمه دو بهشت بتر نماید و صحبت در این جهد او شیوه عدالت در جمیع امور از دست مگذار
و حق احسان ولد بر والدین آنکه بجهت تربیت فرزندان ادیب خردمند تعیین کنند و طلب
علمی دهند یا کسب صنعتی مناسب حال وی و در محبت تفاوت میانه اولاد نگذارند و از مصاحبت
ناشایستگان منع نمایند و در حق صلاح ایشان در حال رسم نصایحه در میان بیاورند و موجب
خون سردیست تا بوجه معیشتی راه نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند و خواری اولاد کوابیند
بلکه ایشان را در نظرها بزرگ و توقیر دهند قال صلی الله علیه اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة
و حق احسان زوج بر زوجه آنکه زن را عزیز و گرامی دارند و در میان اقربا و خویشان خواری دهند

و با وی به مهربانی و تیمار شروع نمایند و طمع در مال وی نکنند و وی را بدل آزردن و زجر نمودن و تهمت
بستن بیازارند و با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعه نکنند چه شاید به سبب نقص عقل حرم
ایشان را ترس جاهلی بر آن دارد که در صدد تلف شوند و مرتکب قبایح فضیحه گردند و مادر مستوره
با شفاق اشفق است از زن غیبه اما اگر عفیفه شاید از مادر محصنه اشفق باشد چه مادر مستوره را
باره محبت یک طرف دیگری که شوهر باشد میلی و در زوجه قطع نظر از اقارب نیز نه محبت خود و لا
جز طرف شوهر نمیکند و مادران نیز چون اظهار محبت را صفت کمال میدانند در تربیت فرزند از
شوب دریا باشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفای محبت میکند علیما ید هر آینه زن در غلو محبت
منتهی است وحق ترحم عبادالله چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر ایشان نباشند
زحمت خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق در استمالت واجب است
و ایشان را زجر نمودن و بسیار ترک دادن در جوع خدمات شاقه موقعه نباید کرد و باید که از انچه
خود خوری با ایشان حصه دهی و چون گرسنه شوی تحت است ترا سیر کنی تا در سیری از ایشان
غافل نگردی گویند حضرت یوسف علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان
غافل نشوی و ایشان را نه چندان گرسنگی باید داد که قرار برقرار دهند و نه چندان بار مشقت
بر ایشان باید نهاد که دزدی شعار کنند و مردانست که در جمیع احوال رحم و احسان را شعار خویش
بر طایفه از افراد انسانی مرحمت کند و در قصه محمود غزنوی با پسر ماهی گیر شرح است بر حسن این صفت
دلیل تمام است حکایت آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده باطراف صحرا طوف میکرد

ناگاه بر کنار

ناگاه بر کنار دجله گذرش افتاد کودکی دید ماهی گیر که دام در آب انداخته و رود از دیده روان ساخته و دل
از حسرت ماهی چون دل ماهی بریان و پریشان و در صید گیری چون کمان از یمنی خم برداشته و عقوبت آتش
میزد و ماهیان همچون خرچنگ زبان گیر شده قدم در دام آتش نمی نهادند بیت دام گستردم که تا
تا سازیم بهای بخت : تا تو در دامم در آی سبز گردد دانه ام : شاه مرکب سعادت جانب او تاخته
از کیفیت حال و البقاء ملال سوال نمود پسر گفت ما سه تن یتیم به پدر و پیر فتاده و جبر معیشت ما را برین
که اکبر اولادم حواله نمود هر روز از اکتساب ماهی که دردی که بهم میرسد قانع هستیم و اما تمر صد
قطع حیات خواهیم بود نظم کسی تا چند بهر روزی خود در بدر گردد : چه او قات است ما حسرت الصیاد را
که در گردد : امروز کعبتین بختم نقش کم آورده مهره امل در ششدر یاس دارد هر چند حریف دایم برای کشته
نیلوفر با میدگاه دی داو کشیده هوس مراد روی نموده اکنون بیت دستم تهی و جیب تهی دامنم تهی
سرتا بپا تهی و دلم در میان پر است شاه چون این قصه بشنید از آب سیالک کشته روی به پسر
آورد که تن به شهامت که رفیق بیند زمانه ما همه کس چون قزاقان در مقام کجرویت اگر فرموده کم رغبت
نمائد با تو شریکم پسر نیز بدین معنی راضی شده شاه به دست خود دام در آب افکنده چون باز کشید
بمیامن اقبال شاه صد ماهی در دام افتاده بود نظم از همان خم طاین سفال ما ز خون بر میشود :
ساغر غیر از شراب لاله گون پر میشود : پس جمله را به پسر بخشید و قرار تعیم ساختن روز دیگر دادند
صباح دیگر که خسرو زرین افسر فلک از مشت کهشت گیتی بیده گوش نیکهباری در شش جهت خاور
بلاغت اقلیم عالم و بحروب زدند شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته به حضار پسر ماهی گیر

خزان دیده آن عاشق حیران چون پسر را بیمار دید شاه حاضر گفته شاه کف ... شناسی سیم که دو برابر
با تو رسم شد که در میان آورد و بشرطیکه با تو گفتم معترف پس جمیع مداخل سلطنت ... در سو با پسر
بتو قسمت نمو **بیت** چون مردی وا زمردان خواهد بود **خ** روشنی کز تو همان خواهد بود **لمعهٔ**
سیم در فضیلت صبر چون اکثر ثواب و عقاب بتقدیر ذو الجلال است و آزاده ایزد متعال در بلد
بجهت امتحان پس صبر در وقایع سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود حضرت **ابراهیم**
علی نبینا و علیه السلام در وقتی که در حمل آن یا مادر **یوسف ع** چون آن پسر گفت که انما اشکوا بثی و حزنی الی الله
خطاب رب جلیل در رسیده به عزت و جلال خود که اگر یوسف و ابن یامین هر دو مرده باشند که به
پاداش این سخن ایشان را بار دیگر بجهت تو زنده گردانم پس معلوم شد که در هر شدت کار خود را بخداوند الذات بسپاری
و از دیگران پنهان داشتن مایهٔ سعادت ابدی است و موجب حصول دولت سرمدی و بهر عبرت
کافی است تحمل رنج ایوب و ترک جزع و صبر یعقوب و خصوصاً که از جزع در امور موجب اختناق
طبیعت است و اختناق حرارت غریزی و ثمرهٔ وی مرگ مفاجات و ضد جزع صبر است هر آینه سبب
بقای حیات خواهد بود پس آنهای موجوده را همان به که در مصایب عظیم و نوایب جسیم الطاف
و کرمی گرامید و در حیات ... مرض و تسلط الم جزع ننمایند و هم مستحیل حال شده باشند و در
عسرت روزگار و شدت احوال چهره مکدر نشوند و به اندک رنجی از یاران بنالند در اثنا
و نه بسهل رنجشی از دوستان زبان شکوه گشایند و کلال خود را بدان توان شناخت که اگر
بازوی عزیزترین فرزندی طعمهٔ عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده از آن نم آید و بیاد کس

انزلاه

زنگ آیینه دل گردد و اگر او را سخت ترین مصیبه ای دهد نومیدی نیاید که خنده از لب جدا گشته و داود
باشد و از طیش پای برامی کشد و باید دانست که در حالت شکسته ستی دل بر فقر مداومت همان حال
پیش هر ناکسی زبان ناکسان به سبب گشت و شاهد تفضلات واجب الطاعات جناب مجید در ... حضور
گوارا نخ و نوایب از دو نام آدم چهره را الجون جگر گلناری نمودن و لقد دل خود را محک صبر آزمودن مایه
رو سفیدی در دو جهان است بزرگان که قدوهٔ ارباب یقین و قبلهٔ اصحاب دین بنیاد اند گمراه اوقات
در شداید و محن شیوهٔ صبر و رضا و رشته اند رنج الحکمه قصه ابراهیم ادهم بحث آن سیه دل بر مرگ فرزند بهادل
دو شاهد است بر همین دعوی راین **حکایت** آنکه ابراهیم ادهم روزی با اصحاب خود در صحرای غزنه است
بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه مشغول گشته خواهی خود را الطافات مواعظ آیات مستغیض بیت
و مرد آنست امروز سطح آیینه دل را از زنگار وساوس شیطانی و غبار هوا و حس لطف منتفی نمه تعقول
عشوه های سوسی نفس خود را مقید سلسله حرمان نسازد و بحر شکر را آز نشد همه امر از نوع ملایت
لطواف ... جرعه نوشان خمی محبت میآیند و صبر فیضان دار الیمن ملکوت لقد هر دو را
که امتحان میآزمایند میاد از استشمام روایح محبت از گلستان و لها شاهنشه ترانه سرای طعنه
اولئک کالانعام بل هم اضل گردد و بدین نغمه نواسنج **بیت** آدم آدم همی نشنود سری **خ** سیم
آدمی دانه نمیت **خ** پس کسیکه دل را از مقام تلاش است در کنج ایمان بر مزرع انابت کشته کسی
نماید و از زنگ ظلمت برات وجود را صفا دهیده الله بر ذات موفق عرفان برسید
نظم از همه غیر برست چرا گذرد کسی **خ** کافر برای طاعت از خدا که نشت **خ** و توضیح این

کلامی که ساعتی چون ایس حواس و حفظ جوارح را از مناصب خود بر باید نهد تا دل نفس قدس سرشت از
الواث صغایر و کبایر منزه باشد اگر هر طفل که در شبستان دیده تکش دگی قدم بیرون نهد و اگر بر
شاهد سمع راه استماع به بندی تا محرم همت که بیرون ره یابد و زبان را بقفل سکوت در بندی
تا گنج اسرار متکلم [illegible] دیده‌های را بکمند سکون مقید سازی تا کو آمده مرهون **رباعی** ای در دل تو هزار [illegible]
زهمه ؛ متصل تو آنکه ترا دل زهمه ؛ چون توجه دست ساحات زهمه ؛ دل را یک سیار [illegible]
کر سینه به از غوامض مواعظ و تلویح فواید لطایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلب
حجاج را الحق [illegible] بغمزه منصرف شده و روز عید [illegible] لبیه [illegible] نگاه چون خانه کعبه سیه پوش [illegible]
آهوی [illegible] چشمش غزالان ختن را پریشان کرده ؛ وحشت‌های صید پیشه نگاهش کبوتران حرم را
رم داده **نظم** لبی چه لعل و چشمه حیوان در و نهان ؛ چشم و چه چشم خانه مردم از و سیاه ؛
عارض بر آن صفت که ز شوق نظاره اش ؛ هیچ از دل نشود بیرون نهد نگاه ؛ القصه ابراهیم
چنان از مشاهده آن پسر بیقرار گشته هرچند میخواست عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست
طاقتش سستی مینموده و پای عقلش وحشتی ه بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان
کشیدی ه و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی تیغ پای طاقت خود شکستی دیدی **بیت** دست
رسیدن بتو [illegible] زن ؛ نگاه که تماشای ز تو کی گریزان ز نیاه ؛ مرد عارف از سنوح این حال
متعجب گشته با صحاب گفت عجب حالتیست که بی اختیار مرا [illegible] به شاهد عشق در کس بهم رسیده
و عقل در ادراک سببش قاصر است **نظم** بگفتن [illegible] حیرانم امروز ؛ [illegible] رخ خویش سرگردانم امروز ؛

[illegible]

۱۴

عمی دانم ندانم تا عمل حکم از کیست ؛ بکام نهیده این ماتم از چیست ؛ مریدان هر یک [illegible]
حمل بر معنی کردند بعضی اسرار [illegible] و دانسته مضمون این مقال را بر زبان که را بیند [illegible]
تو به فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ؛ و جمعی دیگر که بارها طلای [illegible] بر محک امتحان زده
از غش و [illegible] خالص دیده بودند ترصد کرامتی که بر آن مترتب گردد میبودند **بیت** مردود انا
بهرچه در نکرد عیب [illegible] پس بعد از آن بگذشت روزی شیخ را خبر دادند که
فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت شما باینجا آمده و اکنون بر در خانه اول [illegible]
ابراهیم [illegible] از اول چون چشم بر غره [illegible] همین پسر افتاد شناختش که همان یاریست که [illegible]
بهر غار [illegible] بود پس [illegible] انوارش نموده دل [illegible] گرد تعلق بر ناصیه [illegible] **نظم**
[illegible] گفت معشوق با غم فرزند ؛ [illegible] بزرگانه از خلیل مرا ؛ اما چون ابراهیم دید که
فرزند [illegible] آورده [illegible] ملک دل دارد و عنقریب [illegible]
در [illegible] غافل [illegible] کف اللهی [illegible] شد که خانقاه [illegible]
[illegible] الکنون سیاه [illegible] او را غلبه [illegible] دارد دیگر تو [illegible] هنوز [illegible]
که [illegible] شیخ روح پیر آغاز [illegible] تماشای [illegible]
[illegible] آغاز ؛ [illegible] ؛ که مسند بر فراز لامکان شد ؛
تو [illegible] قدم بر آسمان شد ؛ [illegible] تیر آه [illegible]
[illegible] مرد [illegible] اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق [illegible]

هر دامی خاطر نشسته ، چون دل کوه را چون شبنم بگداخت ، دیگر بس نباشد
فلک سرو چون حباب ویران ساخت عجب که چه در آن ورطه دل از جان گرفته
اهم جگر خویش بدندان گرفت ؛ لمعهٔ بیست و هفتم در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه
عشقه گیاهی است که مانند عروق در جمیع شاخ و برگ درخت بپیچد و در اصطلاح کیفیتی است که در [illegible]
انسان ساری گشته واسطهٔ قرب طالب بمطلوب گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی
و این هر دو نوعست حقیقی و مجازی و بیان عشق مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی
اما عشق حقیقی شایسته آنست که نفس سالک را بسبب قطع نظر از جمیع علایق [illegible] بتجرد از [illegible]
میسر شود و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعهٔ محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقت جز
نغمهٔ ندای الست بربکم دیگری نیست و از آنکه این جرعه حق را بی کیفیت عشق آمیخته و در [illegible]
کاک عدم ریخته سرمستان این قدح را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم [illegible]
به النبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکوا [illegible] وگفته اند که این زمره در عهد
قرب احدیت بی ساختن صمدیت اول [illegible] گرانید پس در آثار [illegible] نظر کنند که الله
[illegible] صانع و کل صانع منه مصنوع
عالم را واسطهٔ معرفت وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع فهو الله
لذ جرعهٔ اول ترانه [illegible] ما رأیت شیئاً الا رأیت الله [illegible] از صوفیه قاعده
وحدت [illegible] حق نفی حقیقت وجودی جز وجود حق نیست و این صور و اشکال مختلفه [illegible]

[illegible]

5

لمعه و بینند که بر هر یک برکی تابد و خود از شب [illegible] شیشه گوهر چون بر
شیشه های الوان تابد منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه نور او یک رنگ بیش نیست
در هر که نظر کنند حق را دریابند و هرگز احتیاج نداشته باشند بیت یک چراغست درین خانه
و از پرتو آن ؛ هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند ؛ گویند جمعی از ماهیان با هم نشسته گفتند [illegible]
که حرف آب بسی شنویم و اثری از آب نمی بینیم و نمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی بزرگ که [illegible]
ایشان بود آمده گفتند آب را بما بنما گفت [illegible] چیزی غیر آب نمی بینید [illegible] آب را [illegible]
در ظرافت [illegible] تجلیات نور الهی چنان از هستی خود بگذری که [illegible]
جز دیگر نه بینی [illegible] و آینهٔ خود را نیارد [illegible] اگر خواهی از راه نمانی باید [illegible]
گویند [illegible] هر چند [illegible]
گفته تا آب [illegible]
طریق [illegible] این قاعده [illegible] هر چند [illegible]
را [illegible]
[illegible]
[illegible] علی ولی صلوات الله و سلامه علیه در جواب [illegible]
حقیقت انوار تجلیات [illegible] سوال نمود [illegible] فتشرق فی صبح الازل و [illegible]
اشاره [illegible] توضیح [illegible] لطف [illegible]
لطفی

[illegible]

فقد طلع الفجر و این طایفه را بعضی اوقات حالتی روی میدهد که از تأثیر کشش محبت دامن از غبار
هستی در چیده هر چه بجز دوست جمله را هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش تقرب خیمه زنند و از
جهات و الهی للذی فطر السموات و الارض می گویند و این مرتبه را فنا فی الله گویند و چون سبب
تعلق چندین جلوه نفسی در لباس امکان است باز از آن اوج رفیع بحضیض جاه در آمده کسوت بشریت
در بر میکنند پس در حالت معاشرت الخلق در جمیع امور رود سالک متابعت شریعت غرای مصطفوی کرده
قدم از منهج صواب بیرون ننهد و الله از زمره لم ارکان حکمائه بود بر انکه ذوق لذت محبت طلب
تحت بر معرفت ذات و تجلی صفات الهی کما هو حقه تا بدانکه در که میزند و خانه که میپرستد
و الله المطلع نرسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان نبوت موسی علیه السلام عابدی بود که چندین
سال عبادت کردی هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر او ظاهر نمیشد روزی حقیقت از آن جناب موسی
مروجی خجسته استدعای سؤال احوال از حضرت ذو الجلال نمود حضرت موسی علیه السلام در جای مناجات
از سبب رد و قبول طاعت عابد در حجب پیدائی از کعبه قرب آن نمود جواب شنید که یا موسی حاصل وی
سبب بعیدی شده چه جای بار دادن در درگاه چندان راه است اگر خود خواهد امتحان با او بنشینی
حقیقت حالش بر تو ظاهر گردد روز دیگر جناب موسی به زیارت عابد آمده بساط مصاحبت و حجاب
با وی گسترده چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود و گفت حیف که خدای ما را راحله نیست که سبزه
این مرز و بوم را چریده و علف تلف شود موسی گفت الهی هر ضرر را به راحله و مرکوب چه حاجت در عالم
از آن ادب این نوع سخنان که از او گشته تو را در پس پرده حجاب دارد و در مقام تنبیه که

بالجمله

بالجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت نماید سالکان این راه را دقیقه الحال باشد
قصه دیوانه لیلی آن دختر توان نمود و تقریر این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در دار القرار
بغداد جوانی دیدم معتقد و نسیم ناله جگرسوزش تاراج طاقت و حسرت نموده و سیل سرشک دجله بوده در
کاوش جگر رخنه گر ناله آتش خفته تشنه های فرقه دیدنی از شور شوق عشق در آتش بود و از سر چکش
مجنس سر حکمش بیت سری که ناله اسیر درد و داغ در با لیلی تنی فتاده اسیر ضعیف ... بستر
چون از هم شنیدم شاه مجنون ملک عشق از ملک دامنش علاقت از پای گرفته و دی بدین
نهاد که جرم زمانه بر زنجیرش مفتون ساخت و لیکن چنان که کای آن آهو چشم بسته مو و در خشنش
بود هیچ سلسله مجنون خیالش جز زنجیر زلف بر گردن نهادی بر کهنه حصیری بوریا نشسته
گاهی متحیر و گاهی هیچ نغمه متهم کر بیت لب که تو بکه اسخت تو در آتش کرد اعراض کر نه ای بجز
گردن فند بر با مراد نی بر سم دلسوزی که غمش الحوان مینماید که رنگ آن بر آب چه ات رنگ نشسته
و بیاض دیده ات از سیل سرشک بسیل ظلمت آورده اگر چنانکه از سودای خود آگاه نیست به
سودای محترق فراق محبس شده اعلامی کن تا باطباء حاذق دفع علاج آن نمایم و اگر گویند که
ان الله این جرم در طبع متمکن است حکمی نیست به پیغامی از حقیقت حال الجمال نزد جانان به
از وقوف بر امکان امکان دارد بیت در خدمت جو سر دو پیاله ستم مدام کر نکو میان
کل لعوم بر زفار با چو ان کف پیغام فراق است که بغداد محله رفته فلان خانه داد که قصه او
استماع جواب بگوید که آن لگد کوب شد با فراق گرانی جگر بر خاکستر نشسته آب از دیده

ریزان میگوید رباعی از عشق توام طاقت تنهائی نیست ۞ وز هجر تحمل و شکیبائی نیست ۞
تا وسع و توان بود تحمل کردم ۞ دیگر چه کنم تاب و توانائی نیست ۞ پس بمقتضای [illegible] اکنون
الکنایه ابلغ من التصریح چون مضمون پیغام بصاحب خانه ادا کردم ۞ دیدم که دختری که آهوی [illegible]
باز چشمی شیر دلان را در کمان نشسته ۞ و ترک غمزه بر خنجر ابروی سر [illegible] الفتنه [illegible] زلف بسته از
رشک لعل تر خون در تن یاقوت کان ۞ از شرم سنبل زلفش بازار زرد کاسد ۞ ملکی هر موی
[illegible] گیسویش در دماغ آشفته دلی [illegible] ۞ و خیل هر دانه خالش در دل عنبر نقطه از سویدا بیت سهر
وهم رفت گریه [illegible] ۞ امید به نیز نباید کرد کسی خوب بگو ۞ سرو قد لب گشته در جواب
گفت رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست ۞ در هجر تحمل و شکیبائی نیست ۞ فرصت علاج
رو بیرون از مرگ ۞ هر مصلحت دیگر که فرمائی نیست ۞ پس باز گشته کیفیت جواب باز گفتم
بیچاره نعره زد و جان داد ۞ با خود گفتم بسیار بر گوی چون بجهة علاج رفته بودم برای دختر باز
گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرده قطعه شنیده ستم که روزی گفت لیلی ۞ که قصد او بکن
نیش لیلی ۞ چو زد لیلی بخود نیش از نی خون ۞ بوادی رفت خون از دوست مجنون ۞ فصل
هشتم در ماهیت حب و این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجاز را سبب راه حقیقی
دانسته اند و بعضی از حکمای الهیات آنرا نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند و سبب استحسان صور
و شمایل جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض در [illegible]
و لطافت [illegible] بسبب [illegible] ماده ایشان بیشتر یافته اند و علامت [illegible] اکثر حرکات [illegible] و علامت

دیده و [illegible]

[illegible]

و صید [illegible] الحمد و [illegible] اخبار [illegible] از جانب مطلوب مناسب [illegible] بعضی حکما
گفته اند ارسطو گفته عشق که بغیر از شهوت متمازج باشد بهوس شبیه است
پس در محبت شرط است تنزه نفس از کدورت خیالات شهوانیه و خاطر را از آلایش لذات بهیمی
و چون همت که خواطر و میل بیشتر طبایع بر آنست که طوق تعلق بگردن گرفته بطرز مرتبه
شوقی و ترانه ذوقی نباشد بمقتضای هر یک از ایشان کلمه چند از ذکر صفات عشق و عاشق
و معشوق نگاشته خامه ذکر میگردد بدانکه عشق خسرویست که چون ملک دل
سمند خار زار در [illegible] غصه را از غبار آسایش بر دارد [illegible] که چون در [illegible] خاطر
جا کند صد داغ [illegible] جگر [illegible] نگاه طفلان اشک را بنوازش جامه گلگون در بر کند ۞
نگاه افسر [illegible] کرمی کلاه [illegible] برسر نهد ۞ و دامن [illegible] از میان جو دیدش چون
دامن عمان پر در و مرجان و دست [illegible] از سینه داغش چون شاخ [illegible]
وصلش [illegible] چراغ فیروزی [illegible]
سوز دلفروزی [illegible] شوق [illegible] بهجت را از خاطر
خانه [illegible] تا [illegible] از [illegible] خاطر را از [illegible]
[illegible] گفته اند نظم [illegible] ۞ [illegible]
[illegible] ۞ و در صفت عاشق [illegible] در خون [illegible]
[illegible] دادن و دل بر صبر [illegible]

[illegible]

وهمانکه در عاشقی کف پر زر بهر از دست پر داغ است ، دکه ئی را بستر به از گریبان
لب کشاده ، درین بازار رخ زرد را اعتبار دینار نیست ، دریا قوت سرشک اکسیر خونابه از
سنه ، چه لذت عشق در آنست که خاطر معشوق را با نثار سیم و زر شاد سازی [illegible]
و نیز بگفت مصرع عاشقی را بر طرف کن تا زری پیدا کنی ، و خاطر عاشق از ملامت [illegible]
در هیچ حال از معشوق راضی نیست ، چه در آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد حصول
آن غرض اختصاص و اتصال بهم ، و استمرار وصل بعد غایت پس از آن پایه برگذشته
ثمره آن رنج بیهوده و ندامت بیفایده است یعنی اگر عاشق بر حرص طبع نباشد تواند با
عشق بر نمی برد ؛ والله بزوال یا بهلاک همتش منفصل خواهد یافت ذکر صفات
معشوق [illegible] روای جور [illegible] عاشق آزار هرچند [illegible] حسن [illegible]
در راه استماع [illegible] گوش [illegible] عجب قیامتی و ندامتی دست [illegible]
در زوال [illegible] از سیاهی نامه عارض و خفت ترازوی حسن یاد آید [illegible]
پای را صبح امید از پی نباشد ، و ماتم ندامت را سور امید در عقب نیست ، باری
عاشق صادق از عنفوان [illegible] شناسیده و از اثر یارب های سحرخیزان بهره یابد
و [illegible] شعار خود ساز ، و با [illegible] ماحصل کلام در شیوه محبت
و آیین عشقبازی حکایت آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق تا بحدیست که حکم تجرد نفس
بی حجاب قرب و حائل نگردد و چنانکه اگر لطافت صورت جدا باشند بمعنی یکی و اگر لطافت

حسکلای

حسکلای باشند و لا بباطن هم آشتی باشند ، از جمله آزردن یوسف را زلیخا در زندان
و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم داشت بر اتحاد ایشان حکایت که آورده اند
که چون ماه سپهر کنعان در ظلمت زندان منخسف شده کوکب بخت عزیز مصر را بمحاق [illegible]
ساخت زلیخا که استیلای [illegible] بنای صبرش را از پا در انداخت و [illegible]
امواج [illegible] عشقش را غرقه ساخته [illegible] اطراف [illegible]
راه [illegible] از حبس خشم یاری بوده عقلش را [illegible] نظم [illegible]
هزاری [illegible] ، که این معامله با خاطر پریشان است ، [illegible]
باز گرگ غضبش را بر آن داشت که بآزار یوسف داغ [illegible]
زندان آمده جلاد را فرمود که تن یوسف را از آسیب ضرب تازیانه [illegible]
در سبب [illegible] خاطر گردد یا مرکه صوت ناله اش از پس دیوار بگوش من برسد
مرد سیاست پیشه را الحاح رسید که موجب خشمی که با لوح برطبع مستولی شده بر حسب امر
[illegible] اقدام نموده مقتضی خردمندیست چگونه تاب عقاب آورد و برانکه برگ گلرا
چون سنبل بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمین را چون لاله داغ بر جگر نهاده
نسیم سحر اگر از حصار پیرامن قدم بالنده تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک
اگر بزم دماغش راه یابد شور در آن انجمن اندازد قطعه زلبس نازک گردیش رنجه
باغ ، اگر گلش پوشند ز رنگ حنا ، چه بر خویش تحمل نماید گداز ، خلد خواب مخملش بیاید بر گداز

پس بالضرورة طریق حیله اندیشیده یوسف را با غلامان سالها ملاقی نمود تا زمانه بر وضعی دیگر گردد
گویند یوسف هرچند در طریق سالها اهتمام زیاده می نمود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میکرد عاقبت
الشخص الی جاهر قلید اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نمود بر کیفیت اجزاء اطلاع حاصل نماید
مبادا که چون از علاجت تا زمانه اثری نه چند ریسمان را به نحو پیچیده مراد عقبهای بلند شد
همان به که رشته شفقت گسسته مقدار سوزنی بر او آسیب رسانم و این جامه جانم ممزق
قصاص بر میخواهد شد پس قصد آزردن یوسف نمود چون تا زمانه اول با ورود زلیخا
لکن لیس است که دیگر با هم نماند **ملیت** دست برادرید که تا لبش نماند **۶** شوخی در چشم عراقش نماند **۶**

لمعه نهم در مکارم سخاوت قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة
انبتت حضرت رسول رب العالمین علیه افضل التحیات فرموده چهل سخاوت
عبارت از میل طبیعت به بذل مال فرموده اند الحقاق راللیس هر آینه صاحب
این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود و حدیث معجز نظام خاتم الرسل علیه صلوات الله
دلیل است بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر انام چنانچه در حیات حاتم طی به از جات حق
فرمود اسرعکن لحوقا بی اطولکم یدا یعنی از شما آنکه نعمت بیش است در آن بهشت بمن زودتر
رسد از کریمی پرسیده اند که ترا چه شیوه بر کرم باز داشته گفت از شیوه به بنا
عبرت کریم که تا حشمت که در دست داشت صرف نکرد دیگری نمی خواهد در صفت سخاوت
بیشتر زاده است اگرچه سبب نیز حاصل ملکه لاجرم آن اعتماد نیست چه بهانه الطاف در سلوس
بکسبت

کسبی است شاید که کسی بی اختیاری باشد و از حسن سخاوت قبح ضدش که بخل باشد معلوم
بشود قوله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر
کاخ **ابراهیم** خلیل علیه السلام رقم بوده که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم و گفته اند انفاق مال
سبب حیات است و امساک موجب وقوع هلاکت است حوضی که آبش مخرج نیابد ناچار باعث
عفونتها شود پیر انصاری گوید دنیا اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا
نماند حکما گفته اند بخل نقصان حرارت غریزیست چه بخل بقدر ضعف قوت می خیزد و هرگونه سخی را
سه حد است حد افراط و تفریط و حد وسط **حد اول** آن را اسراف نامند و آن عبارت از زیاده
خرج بردن و صرف مال بی ضرورت و بذل اموال غیر مستحق و این شیوه سفهاست و شرعا و عرفا
لازم و صاحبان این طبع اکثر کسانی اند که از ممر میراث یا گنج یا لطف روزی جمع کرده اند و از شغف
و اشغال و الک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند **حد دوم** کنایه از زیادتی احتیاط در صرف
مستحق و دور بینی پیش از قیاس و صاحب این طبع را بخیل نامند چه این شیوه به بخل اقرب است و **حد**
سیم محمود است بدان دلیل که خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت بیان قدری نیست چون
از خود ضعیف تری در معونت و قدرت بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه بر درت آید او را
محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر و افطار نعمه زیاده از تکمیل لازم نیست مگر در عام
عزت و کافر نعمت را ابنان شاید که اگرچه مستحق باشد و شکر کننده محمود است که غنی باشد از جمله
سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده

از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی و نعمت فانی است و صحبت با فقرا از جمله سعادت
و مفارقه دخول حسرت است قال النبی صلعم آنچه از اصمعی منقولست ذکر آن
مناسب مقامست و لقوه این حکایت چنین است از اصمعی عرب که در آن اوان که شاهباز
اوج پرواز همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده نوادر امور عجیبه بال رغبت گشوده مرا بر جناح
سودا است و همی بسیر حجاز راه وادی پیمودم شبی ناگاه مادر سحاب بر حال دودمان تیره خاک
درد از دیده گشاده برق حسرتش از رعد ناله محنت دود دلش بر فلک ناله می بست زبان
باسی هر چند غبار اشک از چهره اش میزدود همان طوفان سیلش در دامن بود فلک بدست
اعتنا چندان که دامنش میگرفت همچنان خون صد بحرش میگردان بیت خوش کاهست بر سال
زد دامن ابر کربرام ؛ خاک ترسم عاقبت در کاسه سیحون کند ؛ طغیان باران نامه اعمال
سیه کاران را چون برف رو سفید ساخته ؛ و سیلاب سرشک سحاب بنای پشنو را از پا
در انداخته ؛ پس در آن شب که دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصیرت میزد چون
در اندرون باران بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت هزیمت توسن کام اللجام
داده در عرصه بیابان هر سو شتابان گشتم مثنوی کر گریز از خویشتن آسان بود ؛ میگریزم با
رکم چندان بود ؛ ولیکن بهر طرف که رو مینهادم صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو که گام میکشیدم نغمه
خلاصی نمیشنیدم ناچار دست از خود شسته بمرگ دل نهادم و دل از جان گرفته به بلا
تن در دادم نظم نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی ؛ گرد بادم که درین بادیه سرگردانم ؛

ناگه از جا

ناگه از جانب طور هدایت شب هجر صبح خورشید سیمای رخ نمود که از عکس فروغش شب سنگین لباس
ظلمت از چهره برانداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی الخضرای ساخته بیت با رخی که خاطر ما
خسته کرده بود ؛ زد بر دل ما ضد ابر سایه و برگرفت ؛ از ذوق مشاهده اش شمع بخت
بر افروخته ؛ و غنچه آرزویم بخنده لب گشوده ؛ پروانه ترحم بال افشان گشت و جبین اقبالم
خوش الحال ؛ پس بر آن شعله روان پیدم چون نزدیک شمع رسیدم شنیدم که اعرابی با غلام خود
میگفت که آواره بیرون مرز و بوم پناه نیاورد همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است
باری بهر نوعی که باشد آتشی بر افروز که اگر امشب خبر مهمانی بمن رسانی بشکرانه آن از بال
من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم در زمان خبر را بخواجه برده آزاد شد و داد بنده ؛
خواجه میگفت نظم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ؛ بر منتهای همت خود کامران شدم ؛
القصه تا سه روز در آنجا بودم ؛ هر روز بلوازم تهیه ضیافت و توطیه اسباب فاقت قیام مینمود
گاه بره بریان گردی و گاه گوسفندی قربان ؛ خورش کباب آهو و پرورش جگر تیهو بیت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ؛ که برخوردار باد از میزبانی ؛ از مدت سه روز شیوه انصاف را
بر آن داشت که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر راحله انتقال بسته سکونرا بسیر مبدل سازم
بیت تا فتنه طبع ملکی بر سر خوان طمع ؛ تا کی ای غوره هم از رخ میزبان ؛ اما در آن زمان
که ترتیب اسباب سفر دادم و بساط وداع گستردم دیدم که اثر زنگ بر مرآت جبین خواجه
نقش بسته هیچ کدام از لقوم ملتفت جوابم نشد مرا از کیفیت الحال حیرت افزوده ؛

ازروی تعجب سؤال نمودم که درین رسته از نه نوعی متحیر بودم از خوان احسان شما پرورده
و ربا قیات از پیشگاه شما برقرارم ایام چند در یاد داشت احسانت گرانم که تا محشر زخجلت
برنیایم لیکن این زمان هر وقت وداع است امیدی القطع ظهور چنین بر حسن شما عجب
می‌نماید پس یکی از ایشان متعرض جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش
خریدارم و چون آهنگ رحلت میکند بر آزار از آن که داغ فراقش مارا جگر سوز است آتش
هجرانش در دل ما شعله فروز عجب مهمان نامهربان باید که ما را بدین درد گذارد و سفر خود گیرد
نظم بلبایید بر دوم آشنائی چه کردی چیست موجب جدائی
هر آینه شجاعت اتم داعم از سخاوت تواند بود چه شجاعت مستلزم که شخصی از نفس و مال
و سخاوت مستلزم جز و مرد بایس صفت الکمالات قال النبی صلعم ان الله یحب الشجاعة
ولو بقتل حیة واکثر در این صفت زیاده مدخل است از سخاوت چه بسیار صاحب
حیای نکبت مشاهده محاربه و مناظره مبارزت دلیر گشته و شجاعتی که باستعمال در
حین ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه
آن چاره جسته خوف او جهت مردی از طبع خود دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را در
طبع مدخلی نیست وهم مستوحا از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود
در مدت العمر بیشتر متعجب گشت گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در
جامه نمودم چون دست از دیدم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم و چند انکش نگاه داشتم

که سنگ بجهت شکستن سرش بار هم شیوه شجاعت است حدت افراط دران عبارت است از کمال بی
باکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد نباشد چنانکه خود را اگر بر قعر آتش زند یا با جمعی بیشتر از خود
بی صرفه دران کار زار شود و این را تهور گویند نوعی از جنون است و حد تفریط دران کمال
از احتیاط بیرون از قیاس است در کارزار و بی اندیشه در عاقبت کار تا حدی که فرصت به
دست دشمن افتد و این شیوه از مقوله جبن است و نهایت مذموم پس شجاعت متضمن
دلیریست که محل واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را امور هر آینه قصد بر سر آن
چه قصدی اتفاقیه شکاری که بر قصد مرغی از کمان کج دیده برش آید او را شجاع نتوان
گفت و آنچه مردی شجاعت را در شیوه خود لازم آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست نگذارد
و صرفه خود ملاحظه نماید و چون تاب مقاومت ندارد از فرار عار ندارد که با برق شمشیر
گردن مرتضب خاشاک نیست و از لاف و گزاف خصم نیندیشد و چون خصم امان خواهد
دست از وی بدارد و از مکر وی ایمن نباشد و بر عاجز تر از خود اسب جفا نتازد چه عاجز
کشی شیوه مردان نیست و در حالت نبرد از مرگ نهراسد بلکه این معنی را بخاطر آرد که
هیچ نفس پایدار نیست و هر آینه به شغل خود سرخ گلون به از برغال نوعیست چنانکه شاه
مسند ولایت شیر بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام همین معنی ایما
فرموده از بری ظلم بپرهیزد چه بسبب قساوت قلبی که آدمی از خون بسیار ریختن بهم میرساند
نفس زود بظلم راغب میشود و در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت اگر چه

مشتمل بر صعوبت و دل آزار است لیکن خاتمه اش شعر بر بهجت و مفاخرت خواهد بود و دشمنی را
چون بر زیر کشید اگر دهانش بکشید و ضبطش اهتمام تمام مرعی دارید تا باندک غفلتی از کج خود را انتقام
نکشید و لجاج باشد که سر تیز در بازد چون الکوان که باندک تقصیری سر خود را با جسته الحسن عاقبتی
و تو را این **حکایت** که در دیرینه پوش صاحب مشرب که کام نقشش از چاشنی الفقر فخری حلاوت
مذاق گشته دب ارادتش از ساغر اجتبا الله صاف جرعه کشیده **قطعه** این زمره که سالکان
راهند ؛ در طی حکایت الله‌اند ؛ زیر قدم فنا شده‌اند ؛ در جام محبت ازل مست ؛ و از اکابر
که اسم دارو نشانت دعوی اعادت ایشان بحکم سیاحت های مرحله پیمای المتمتع بعزم سیر بلاد
از سواد ملک خود لطی بیابان قدم نهاد **نظم** گهی بر اوج سپهر گاه بر اورج کیا افتم ؛ نسیم ناتوانم
تا کجا خبرم کجا افتم ؛ بعد از قطع چند منزل شبی بر باطی رسیده با راقت مکود چون زمانه بر آمد
سواری از در در آمد بصلاح و سداد آراسته و بزیور کجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست
جوانی دید نوخط که بهار آن از حیرت سرو قامتش پابگل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستان
حسنش داغ بر دل نهاده نعلش بجلوه گاه تبسم دکان ملک فروشی گشاده و در حسن نموده نظم مگر
علوی سر صد داده ؛ آسمان چون زبان فلک سوارش ؛ و زبان چون آسمان تیره روز نگاهش
بیت گر صورت چنان بقیامت در آورد ؛ عاشق هزار عذر بگوید گنه مرا ؛ و با وجود
حسن طوفان اساس و ملاحت شکر افشانی آثار شیر دلاوری و شجاعت بر ناصیه همیونش بساط بود و آثار
دلیری و قوت از غره همیونش لایح **نظم** تیغش گله سر بهم دشمنان ؛ نیران چو خواجو هالک استخوان دیده

لاچون

لاچون قصه در آمد از اسب شبهه بر نیت پیاده شد بهر آیت و سماع کوده زمانی با درویش آغاز
مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش زده شمعی برافروختند و در آن شب اکثر هر چیز ناهموار افتاد که بر
اطراف و جوانب با طرایف ملاحظه نماییم مبادا الکلامه درین القصه رهزنی درین مغارات کمین
کند متاع وجود ما را بتاراج دهد **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس شمع هدایت را بکنج
داده خود چون آفتاب در پیش و درویش چون سایه از پی حجره بحجره ملاحظه نمودند ناگاه بحجره
چراغ پیش داشته جوانی دیدند که از صلابت صیبت خنجر بر کف بهرام لرزان بود و از سیاست
نهیبش طعن سنان چون کف سر در گریبان **بیت** بکین خواهی بیا بر اشک بسته ؛ دل چون
سنگ ابر جنگ بسته ؛ لاچون دزد دید که شحنه اجل از کمین بر خواسته ناچار دست بتیغ نمود
آهنگ جوان نمود لیکن آن شیر بچه بیشه دلیری ترس هیچ راه نداده بر آن شعله حسن جوان برهم
در آویخت و در زمانش بر زمین زده دستش را به دستیاری دستارش بر قفا بست و در دلش آغاز
نمه ادبی سرائید نمود در ... شمشیر ... نمود که ای ... از شعله اجل بیک وحشی ادا
... تیشه غضب بر کندن بهتر لیکن جوان بهران مغز ... نشده کو ... اگر آب
بزهر آب تیغ افعی زراح جرعه مرگش چشاندم خرد اشیر دلان را چون ... دوباره وارش نیره گرم
اگر زهره اش ... داند که قوت سر پنجه شیران تا چه حد است **نظم** کرد چو صبح از رخ
خود ... ظلام ؛ پیدا نشود که مرد کدام است و زن کدام ؛ و چون در آن شب از تیر کمان
لشکر سرما زلزله در شهر بند بدن افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت یخ در دهان

وچون در بدن هیچ بسته نه باد را پروای اوج و نه آب را یارای موج بیت زدی شدت
هوا بس که زهر بر مزاج ۞ نفس شسته بلبهای هیچ چون شبنم ۞ تب با جار الش برافروخته بهر
گرمی حرارت شده بود چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب در فضای دیده ظاهر
شد جوان با درویش گفت اول نوبت زمانی بیارام تا من پاس این بندی بدارم چون
تو از خواب سیر شوی نوبت خواب با من است و زحمت پاس با تو درویش گفت ای جوان
که تا این کشتی زنده باشد مرا خواب نیاید تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب
بیزارم که النوم اخو الموت خواب برادر مرگ است نظم چگونه خواب بچشم من غریب
درآید ۞ مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید ۞ پس جوان اعتماد بر این کلام خام کرده
تن بخواب در داد بیت چه خواب آتش صحرای محشر ۞ چه خوابی بچه افعی در دم اژدر
چون زمانی برآمد درویش را از تعب راه و رنج پیاده روی خواب ربوده بود سر را از زانوی
آن گران شد و درویش دمی سر از خواب برداشت و دزد را دید که علاقه دست
وی را باتش سوخته سر جوانرا بآب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت نظم
هرکه در این پیشه کند نخواست از اله ۞ یا سرش از دست رود یا کلاه ۞ پس دزد جوان را برهنه
بکشته و بر اسبش سوار شده از غایت اضطرار غافل از درویش گشته روی براه نهاد
درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط استوار مضبوط ساخته لا دزد چون قدری راه
برفت درویش پیاده آمده بقصد قتلش عنان منعطف ساخت چون در رباط را بسته دید

بانگ بر او زد

بانگ کشید در را بگشا تا بتو ازین غنیمت حصه دهم درویش گفت الیاذ بالله نزد همت
مرا با اسباب حلال دنیوی چه الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد تو آتش مطلبی که
برافروختی از آن تو باشد آه مظلومان برق خانمان سوز بی حرمت نکند ۞ وای خانه
جگر سوزی شعله حسرت خس وجودت را خاکستر نسازد بیت آه مظلومان چراغ مرده
روشن میکند ۞ اشک خونبار رخنه در دیوار آهن میکند ۞ امید دارم که از لطف حاکم
عدل شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا بر دیوان محشر رقم جزای بجل کشیده ام زهی
از شقایق خونت لاله زار گلگون وخارستان جهان از نوروز حرکت نوبهار بیت
هر که بر هم زن جمعیت ما شد یا رب ۞ او پریشانتر از آن زلف پریشان بادا ۞ اما دزد
دید که درویش در نمیگشاید گرد بر گرد حصار برآمد تا مگر از رخنه راه یابد ولی القصه
کمند اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم او بجز بام نهایت بلندی بناییش
چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان بر آب و رنگ حصارش
چون عهد وفاداران بی قصور و دیوارش چون محبت عشقبازان خالی از فتور نظم
بنایش چو دلهای سنگین دلدان ۞ درش تنگ چون خانه مبخلان ۞ القصه چون بعد از
سعی بسیار از قتلش نا امید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان
اشک کواکب از دیده ریخته تا بر لباس در خون نشسته بود درویش چون در حصار
گشاد انیجا القتال [illegible] دید فسخ غنیمت [illegible] برگشت و هنوز چندان راه نرفته بود که جمعی برد

برخوارده خبر انجوان ازوی گرفتند مردم ماتم زده را فواره آه از جگر جوشیده گریه کنان
بیان این قصه نموداران بعد از استماع این خبر از اسب بخاک افتاده چهره زرین را از
اشک لاله گون ارغوانی گونه و عرصه خاک را از آه شرربار آتش زار همه را چاک گریبان برآمد
خنده لب گشاده و طفل سرشک از مهد دیده بخاک افتاده و جمله بدین ناله نوحه کردند بیت
نغمه ترانه سنج بیت خوردار کمان چرخ برآهوی این حرم مصرع تیری چنان که کعبه زیباری
کمان دریغ مصرع درویش بعد از تحقیق دانست که القوم پدر و برادر او بعضی از لطف ادویه سیاه کرد
و بجهت ترویج نامردی که بهر اراده داماد بیش کعبه بود چون خواست که از روی خشم ناز
کند روزی بچشم نارکت پس با اتفاق بازگشته برای تجسس خویش قدم کشیده چنانچه
به دزد برگشته بغاری بردند که آن بیچاره در خواب بود چون وزیر القصاص خون
پسر کشته متاع وجودش بتاراج بردند اگر بر باط آمده نعش پسر را کنانه بردند ماتم
از سر گرفتند بیت ب سر دوید گوهر یکتا مصرع که خاکش کشیده در آغوش تنگ لمعه یازدهم
در مراعات صحبت خلایق بر الفت یکدیگر منعقد چه طبع بشری معتاد است به گفتن و شنیدن
و افاده و استفاده و لیکن بر امثال ذالک وابهما بدون وجود شخصی صورت نه بندد
و پس هر نفسی را از ابنای جنسی انیسی جلیسی در است چنانکه شاه اولیاء علیه التحیة والثنا
میفرماید که الوحدة خیر من جلیس السوء و در اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی
درستی ایشان باید از جمله سخنان اویس است که چون با کسی خواهی طرح درستی افکنی نخست اورا
لغضب آورد

بغضب آورد اگر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت نمای و الا از وی بر حذر باش اما
قومی که بمصاحبت سزاوارند از جمله صحبت با حکمای صاحب کمالات چه طبع در حین
معاوضه اقتباس لوامع انوار معارف بتمامی اکمل علیها بر و نفس بسبب بهر ایشان از هبوط
جهالت بشرف کمال میرسد گویند که داود نبی علیه السلام اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم رغبت
هم چنین صحبت ارباب رای و خرد بجانب پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل
و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت اگر بسبب کسب
وجه معیشت و اتفاقات بعضی اسباب باشد خوب است و الا فلا و بهوا است صرام در صحبت اوجه و
استماع مطایبات نغز الکلام بر رغبت نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود و لهذا
حکما هند ساده رخان پسته دهان و شیرین لبان نارپستان را در خدمت سلاطین میداشتند و صحبت
با معشوقه دلخواه بشرط عدم تجرع و بسبب انتعاش بر حرارت غریزی دارد صحبت جمعی که احتراز
واجب است سفها و بیخردان است و هم چنین صحبت با اراذل فسقه و بیمروت و ناموافق پسندیده
نیست بخصوص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و سلم
یعنی بر حذر
باش و آن کنایه از رفیقی است که در موافقت راسخ باشد و نه در موافقت صحیح از جمله
سخنان انوشیروان است که با مردم نا اهل صحبت مدارید و از مردم کینه دار بر حذر
باشید بلکه مادر زاد رنج میبرد در شیوه صحبت چندان ابرام نشاید باید کرد که ملال
آورد و هزل و مطایبه بسیار سبب قطع الفت است بدانکه آشنایی با مردم بیگانه نیکست

نفس نکته قدرشناس به از صحبت اقارب داهی بود زیرا که گفته اند الاقارب کالعقارب
و بهترین یاران کسی است که قدیم العهد و دیرینه باشد که خیر الاخوان قدیمها و خیر الاشیاء
جدیدها و یار کامل عیار در آیای محبت و صداقت آن است که در جمیع امور مسامحه نموده
نماید و بهیچ وجه غبار ملال از وی بر دامن خاطر دوستان ننشیند و باندک تقصیری از
دوست خود نرنجد و در حالت تنگ دستی او را از وی نیابد بلکه در محبت بیشتر کوشد
و در اسباب احتیاج بهیچ چیز با وی مضایقه نکند حکایت آورده اند که شخصی را شبی بیگاه بخانه دوستی
احتیاج افتاد و در بزد و دوست را طلب کرد تا چون مصاحب او از دوست خود را
شناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدره زر در دست و کنیزکی همچه در قفا در پیش نمود
و آغاز گرمی نمود رفیقش پرسید که زر و شمشیر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم
که دوستم این وقت آمدن خالی از سه چیز نیست یا مهمی با وی اعدای مخالف
بعزم حکایت چون منی محتاج است یا از تنهایی دلتنگ شده بمونسی محتاج است یا فاقه
بروی غلبه کرده بزر مشتاق می آید هر سه را پیش از طلب حاضر ساخته ام که بهر کدام اشاره
نماید از عهده برآیم و اگر جمله باشد عزلت از ابنای زمان احسن و موجب آسودگی
خاطر خواهد بود کما قال النبی صلعم مضمون روی آشنا کم کن اگر در قیامت
رسوا نشوی کم کسی ترا شناسد و اگر چنانکه طبیعت بصحبت معتاد شده شهادت زد
باری از صحبت ناجنس و دغا پیشه کناره باید کرد تا همچو آن مصاحب که بزر در نبازد

بوی انکار زد

و تقریر آن حکایت آورده اند که دو دوست از مصاحب که در طریق الفت با هم موافق چون شیر و
شکر یکدیگر آمیخته و در جمیع لوازم منافقت چون آب و آتش ناسازگار هریک یکپای جسم
چون چهار دست لحظه ای بی خوان یکدیگر چون دو کمر بسته بیت ز لیس دیگر یکی از یعقوم
به دو فا و میم ؛ تسلیم هر شب در روز هر دو یکدیگر گشت روزی باتفاق هر سه کیسه زری بهر نفی
سپرده مشروط بر آنکه تا هر سه را رضا متفق نشود زر سو تسلیم احدی نکند اما یکی از ایشان
در فنون فسونگری و طریق حیله وری چنان بود که شبگرد فلک اگر کمند صبح دست بسته دو شب
بند خورشید را شام دلالت نموده اسکندر اندیشه را بوی آب حیوان ظلمت حسرت
نمود و بهرام عقل را بهوس آهو در گور حیرت افکنده بیت آن دسیسه کار کو بر روز سفید
روشنایی بدزد دار خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نو نهاده نوعی نماید که
بهر دل درم دیده حریفان را چون نیسان گهربار رساند پس زبان گشاده با یاران گفت که
بهر ضرورت یوم الحاج هر روز سرگشته کشور دل و عیار روز مجلک دیده نا محرمان از مردمان
از حلیه حق بی نصیب است اصلاح در آن می بینم که از حاجات برسم دیانت مبلغی گرفته
صرف ما یحتاج نمایم و چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشاده هم دام ادا کنیم هم حاجت قضا دادن
بر شما از تکالب این معنی مشکل است من اظهار توانم کرد بشرط آنکه در حضور شما باشد اگر همه بر دو
در باشید بیت گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما چرخ بر دوش کشد غاشیه شاهی ما
همگنان را این تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس روی بصوب مقصود تافته

ان حوت بر در خانه ایستادند و مرد طرار قدم بدرون نهاده آهسته کفت رفیقان کیسه زر
می خواهند بانک برکشید که ای یاران چه میکویند هم ایشان کفتند بغایت نیکوست
پس کیسه زر که چندان توقف نمود که رفیقان رفتند انکه نفس سعی بر توس شتاب از اول
لسته کرد چون حقیقت کیمیا از اکسیر نظر پنهان شد یا چون وجود عنقا در قاف عدم ؛ یا
بدان بیت همی چنان نراند ره در راه وصل ؛ کوشش کسی بیا بنکر جرس آشنا کجو ؛ لا
چون بران دو وقت مدتی کذشته از رفیق اثری ندیدند دانستند که چون فرو نشد ز فلک
اغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما کجا رفت زن کفت از و خبر ندارم
از آن زمان که کیسه زر از وی بستد ایشان مضطر شده کفتند زر چه وقت باو دادی زن کفت
آن زمان که شما از پس دیوار ایما نمودید بر سبیل رضا هر دو در زن آویختند که این چه کلام خامست و
خیال محال غرض ما طلب قرض بود نه کیسه زر و حجت بهای لیس که اسم زر بر زبان ما کذشت
زنهار زر بره و زر و مکو که زرا را دبار یم و زیر دست آزار نظم اجابت کی مراد ناروائیم ؛ و
کر نه از در هجران در آئیم ؛ چون زن دید که با شوان دامنش از دست میکدارند و سر داغ توزی
غرامت بر دل بر نداشتش دارند فرصت یافته کیفیت واقعه را بامید چاره جوئی بسمع ازوی
خود شرح داد بیت کبی نیش بر سستی اکر هست ؛ دریاب که حال من خرابست ؛ با
کارشناس چاره درست کفته باو دی کفت بکو زر بر جاست و لیکن تسلیم بحضور هر سه شرط
شده چون هر سه حاضر شوید زر بستانید اکر چنین کنی شاید از ضحبت نمودی ایشان رهائی

یابی انزن

پس انزن بدین نهج سلوک کرده دست تطاول مدعیان را کوته ساخت و آن مرد دانا
بشامت رفیق ناجنس کیسه زر بباد داده لمعه بیست و دوم در مرارت ادبار از تأثیر مرارت افلاک
و نظر کواکب انچه نامرد طالع نفسی از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف
حق اول را اقبال نامند و ثانی را ادبار لایق اول با وجه استمرار و جهد شفقت وارد که لب
طالبی سعد باید که بجمیع الوجوه احوالش بر حسب مدعا باشد و هم چنان حق ثانی نیز نیز
مهمور دلم یا بت لا نمور بهر یک هر دو استمرار لسبارت و حدوث ادبار بیشتر است بجهة طلوع
از غایت علو همت مشکل پسند افتاده والحق ز بونی بخت و ادبار طالع لبغایت غم فراوان و
صبر و تحمل در این حال اعظم امور است چه طبیعت مایل است بحظوظ آن سبب و سبب اکثر امراض عظیمه
مثل مالیخولیا و دق بیشتر ادبار خواهد بود خواه از مفارقه و خواه از رهکذر دیگر و علاج اینی و
آدمی سو بر وجه احکام این است که دل بر هیچ بسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مالوفات نماید
اکر بحب اتفاق کاری بر وفق مرادش باشد نعم المراد و الا بعدم تحصیل امور غیر مترعبه منضجر نکواهد
بود حال کما قال امیرالمؤمنین علیه افضل التحیة والسلام و اکر با وجود علاج و
زهادت حال بر خلاف مدعاست بدین تسلی شود و باید بود چه بحکم الدنیا حرام ع اهل الاخرة
عنقریب نعم البدل که کنایه از تحصیل روضه رضوانست فایض میکردد و اکر ملکات ملکی
و فجورات اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور اهم دانند کوخ
انداز سو بادانش سنکست و مرد حکیم آنست که در هر شدة تحت ملاحظه او ضاع نکو نفهم

صفات غیر مرضیه را ترک کند [illegible] دارویی فرح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد
و بسیار صاحبدلان را ضعف طالع تا بحدی [illegible] عقل در تصدیق آن متأمل است حکایت کنند
شخصی چنان [illegible] ضعف طالع موصوف بود که هرگاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابر
ظاهر شدی و آغاز بارندگی نمودی روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفته چون رخت شسته با آفتاب
انداختند در زمان [illegible] باران ناشی شد جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید ساخت که
از دیگری چیزی فوت نشده همگنان از این نوع اتفاق در تعجب ماندند یکی گفت که صبر بار
دیگر این حال را مرا بخصوصه روی داده همچنانکه ایام عیش اغلب [illegible] شاید که لیالی
ادبار نیز بصبح اقبال مبدل [illegible] [illegible] که دل [illegible]
دهر الم [illegible] از ابنای روزگار بشخص رسد اگر [illegible] در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع فارغ
دارد عنقریب بر [illegible] شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را
ربوده رو بگریز نهاده صاحب دستار بکوچه دیگر رو بگورستان رفتی از عقب دزد شتافت
شخصی گفت دزد براه دیگر رفت تو را بگورستان چه کار است گفت به راه دیگر روم که هم
عاقبتش اینجا خواهم یافت بنشینم پس او بیچاره که مرا برهنه کند [illegible] چون برهنه به
خاکش سپارند قصه از این نوع بحد وفور است ایراد آن بجهت ملال خاطر بعضی [illegible]
نخواهد بود حکایت آنکه در [illegible] از نکته سنجی بظهور رسیده در یکی از بلاد [illegible]
سوخته دیدم اشکی که نقطه مردمکش از صفحه بیاض [illegible] شک [illegible] شده [illegible]

از فیض

٢٧

از فیض کرم چون شاخ سنبل سبز گشته دامنش از سرشک لاله رنگ چون دکان گل
فروش و آستینش از اشک گلگون چون کام [illegible] چشم طوفان [illegible] دریا در کنار
و دیده سحاب پرورش سیل در آغوش بیت آه چنان [illegible] هر که دلش
داد دلش را [illegible] چون از کیفیت حال و موجب [illegible] سؤال نمودم گفت [illegible]
تاجر وقتی بعزم سفر [illegible] رخت [illegible] بکشتی نهادم چون [illegible] قطع شد روزی وقت
بامداد از مخالفت روزگار باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر آه از شراع دلها سر بر
زده لنگر شکیب را از جای برکنده هر چند [illegible] کشتی بخت را از غرقاب ادبار
نجات میدادند همان تلاطم امواج غم تا [illegible] دماغ میرسید القصه تلاطم دریا کشتی را
بصخره عظیم زده [illegible] ساخت چنانکه [illegible] متکلف زاویه بحر گشتند و
چون مرا [illegible] از سحاب حیات هنوز سیراب نشده بود [illegible]
تخته پاره بجزیره [illegible] مشتمل بمیوه‌های گوناگون نظم سیب [illegible]
زده فندق از خرمی انگشت زده پس طوف آن جزیره میکردم ناگاه نظرم به
دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را ضیا داده و عارض [illegible] مثالش مشتری را
[illegible] مریخ غمزه [illegible] چشم مستش تیر در کمان [illegible] از
[illegible] زلفش در زنجیر و سر آشوب از [illegible] نگاهش بغارت [illegible] تماشای [illegible]
که از [illegible] خیمه دیده [illegible] و فریاد ملال بر [illegible] خاطر [illegible]

نخره کمرجان را در گردن زنجیر نهاده و صیاد چشمش نگاه رسیده خود باز را در قید آورده **نظم** نقش
بند صورتش نوعی که بایست آفرید ** پیش از این خوبی بلطف حسن گنجایش نداشت ** پس از
روی تعجب کیفیت حال سؤال نمودم گفت من دختری از بنی نوع بشر وقتی همراه پدرم عزم ملک دیگر
سفر دریا اختیار نموده مرا با بقیه اهل بیت در کشتی که داشت ناگاه روزی باد مخالف کشتی
ما سو غرق نموده جمیع ساکنانش طعمه ماهی ساخت و من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره
بدست آورده جسته از ورطه هلاکت بدین جزیره افتادم گفتمش سبحان الله حال من نیز بدین منوال
شده **بیت** تو مرا مانند آیینه من ترا مانم درست ** هر چه گریانیم و هر چه زار و هر چه مخیتم ** پس چون
هیچکدام امید خلاصی از این ورطه نیست همان به که بجهه استیناس طبع دفع وحشت رسم
مناکحه در میان آید دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی در میان واقع شد چون مدتی برین
بگذشت لیکن بوجه آمد روزی مرا بخاطر رسید که تا کی از مهجوره وطن دور باشیم و چون تشنه
بحر یاد وخس آشنای بحر زر **نظم** ساقی ترسته جام جانم قسمت ماکی ** تا چند لب زنم
خون جگر خویش ** همان به که طریقه حیله اندیشم در سبب گذشتن از این ورطه باشد پس
پاره چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درخت بهم بسته و چون بجه انجام
رسید من تنها بجهه امتحان بران نشستم ناگاه تند بادی حادث شده آن کشتی شکسته را
بر راه انداخت هر چند دست و پا زدم که بکنارش باز آرم کوی نداد **بیت** در بحر حیران تا
شدم گو با خدای خویشتن ** کس را ندیدم شد کشتی دست آزمای خویشتن ** در این حال

چشم

چشم بر آن افتاد دیدم بر پستی دست البر گرفته و بر ستی انگشت تحیر از دان یعقوب
لنگاهش از غرقه مهت لنگر آن ببره سر بر آورده و زلیخای صبرش بر این یوسف تحمل می‌گ
لهه پس بنوای عشق ناله‌اش اوج گرفته بر روز طرب بزرگ و کوچک از این حرکت
رانت چون گفت می لیف تیره شده اگر بر اق رسی و جرب و محیط از حال مقلوب با خبر ده
بیت هر و یا هر که میخواهد دولت گشت چون میکنی ** دیله خاری که گیرد دامنت را باد
من میکنی ** پس از و بنا کام جدا شده با گرداب غم دل پهلوی گرداب بسته و با کنار
هر موج خون در کنار موجه نشستم ناگاه از دور سواد کشتی نمودار شد و بعد از کیفیت علاقه شرح
قصه همه را اول بر من بسوخت ولیکن چندانکه جهه عود استغاثه و زاری نمودم سود نداشت
چه هیچکدام اطلاع بصوب معهود نیافت اکنون از آن روز تا حال هر چند میخواهم راه طیلان
سبیل بر فوار ... چون ... پیادم تیامید که از دو رانه و ما تخم ... شد **نظم**
شده تر و یک گر ... نهانم ** چو آتش فتد در استخوانم ** المعنه ... نتیجه خاموشی ... شتق
حکمات در سکوت بسبب معموری بنای عمر و راحت روح است چنانکه گفته اند راحة الجسم
فی قلة الطعام و راحة الروح فی قلة الکلام و گفته اند الفرق بین المنطق والسکوت و غیره
نغمه سبح ... و در حدیث علیه الصلوة والسلام فرموده چنانکه ... رفت الی فیه عشرة اجزاء تسعة
منها فی الصمت و نیز فرموده من کثر کلامه کثر سقطاته و چون کثرت کلام موجب خفت و
تحقیرست هر آینه ضدش که سکوتست مایه حشمت و توقیر خواهد بود از اکابر حکما منقولست

ما نگیرد اگر زبان مخزن خزانهٔ دهان نبودی دل را بار اندوه عاجز
نمودی و اگر تو ریف از ترانه‌ای تقصیر دانی باک نیست که اخوی ساکت نبودی دست آزمای
شدای زندان نگشتی و چنانکه آرامش در سکوت است آسایش نفس در سکوت گفت است
حکایت ١٣ روزی ابلیس به موسی گفت یا عدو الله هرگز چنان شده‌ای در الغول و
دل پوسته در دام فریب کشیده باشی گفت بلی گفت چنان شده‌ای ترا هرگز آن داشتم که
سیر خورده باشی و بطعام نوالی نگاه نبودی فرمود عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم ابلیس گفت
من هم شرط کردم که دیگر سخنان بی صرفه نگویم از حکیمی پرسیدند چرا شنیدن تو بیش از
گفتن است گفت مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان یعنی دو بشنو و یکی بیش مگو افلاطون گوید
که قلت عقل آدمی را بکثرت کلام دریابد و تعلق ندارد توان شناخت پس اگر مرد خردمند
در آغاز تکلم ملاحظه پاس رعایت حسن و قبح را بمحک امتحان اندیشه زند و بحکم تأمل و صبر
کوشد به از تأسف که چرا گفتم تا هرگز چراغ الف جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور
طول کلام مذموم است مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شانه
دوم ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه معصومین و الی در مناجات که موجب
هر چند دراز استغفا شده زیاده کوشی باید تقرب زیاده یابد و نصیحت ارباب جهان که برد
تأثیر در موعظه که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و دیگر منعم [illegible] که باشد
بکفارت و سکوت در جمیع امور ناچار دگاه باشد که سبب اظهار کلمه‌ای [illegible] خطر باشد

[illegible]

چون امرد کمخاباف که یک شب نخفته بود سر خود را در باخته قبل از تقریر این حکایت که
آورده‌اند که دزدی نقب زن طمع در کارخانهٔ کمخاباف آورده بود شب کمان حیله بزه کرده در
بلای نشسته بود شاید بمعاونت کمند اندیشه از آن پیش که سرزنگی شب بخنجر فروغ مهر ریزه
کند کمخا را ابرام آورد از سحر اندوخته عماری و در قمار آموخته شب بازی اما کارگر را چون
اندیشهٔ شب تمام کار بود بذوق آنکه فردا کمخا را بنظر عالمیان [illegible] رساند تا هنگام جلوهٔ صبح راه
[illegible] خواب [illegible] سواد دیده بسته از کار بیکار نبود و اندیشه اغلب اوقات این کلمات ورد زبانش
بود در خداوند بلطف و کرم خویش می‌گشته نوعی نمای که هر کس سر از بستر زبان زبان [illegible]
بیت مده تا خوب در خاطرم [illegible] بدار از تا ببندم دست کوتاه القصه در آن شب مرد
طرار بهر ربودن کارهای کمخاباف سعادتش مساعد نبود روز دیگر که [illegible] دیبای لیل و نهار تحف
مشکین شب بود در هم نوردیده بر سطح اطلس زنگاری فرش [illegible] گستردند مهوریشه‌ای اصل روز
دیبت طراز سیه پوش شب را بر کرسی صبح بر قفا بسته بود که مرد بافنده کمخا را تمام کرده بحضرت
شاه برد نظم پای ملخ نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری
شاه بعد از مشاهدهٔ آن قماش بافنده را تحسین [illegible] خاص اختصاص [illegible] لباس گرد
به بزرگان مجلس گفت که درین قماش از برای چه چیز خوب است هر یک از ایشان نقشی و بدیعی
گفت جامه را شاید دیگری گفت بسنجی گفت در خزینه را انگار آید یکی صوفی دیده [illegible]
در کار است دیگری انگیز طرار رسید [illegible] بهتر [illegible] القصه هر یک تو [illegible]

بمنهی رسانیدند که ناگاه استاد از میان برخواست و خیال همه فاسد شد و بازار اندیشهٔ
جمله کاسد بیت هرچه گفتی ز عشق بر آن بود ‌ ملک مقصود را ره دیگر است ‌ حکایه اول
آنست که بعد از فوت ملک قبر نوش ملک باشد شاه از این سخن عظیم بر آشفته فرمود تا
زبانش از قفا بکشند گوینده در آنحال حاضر بود پس از روی تعجب بخندید شاه پرسید که
تو کیستی و سبب خندیدن تو در این محل از چیست دزد گفت شاه را بقا باد دزدی چابکدستم
دره زندانت رو بوش در کمی اینم دلشسته بودم و هرچند بهر ابطال این کیمیا حیله انگیختم
صورت مقصود روی ننمود بیت چندین کلید چاره شکستیم بهر کار ‌ این قفل زنگ بسته ما
وا نشد ز هم ‌ و تا زمان نزول اجلال مواکب گیتی فروز روز بهای کلمات ورد زبانش بود
که خداوندا سر مرا از شر زبان من نگهدار و امروز بخیال این امر شنیع اقدام نمود شاه بخندید و گفت
دست از وی بدارید که اورا گناهی نیست بلکه دعایش بشرف اجابت نرسیده نظم زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد ‌ بهوش باش ولا بازی زبان نخوری ‌ لمعهٔ چهاردهم در غرض قناعت
هر یک از افراد انسان چون در تحصیل معاش و تدارک سامان ما یحتاج بمعاونت و مظاهرت
یکدیگر محتاجند بخلاف حیوانات همانا که علت افتقار ایشان زیاده حرص است در امور
زایده مثل تعلق در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانمایه و عمارات بلند پایه و آزاده
حور شمایلان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنین اسبان تازی نژاد و پیلان کوه نهاد
و امثال ذالک و تهیه سامان اینها منوط است بر صنایع مختلفه پس همه بیکدیگر محتاجند
و چون

و چون سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذای ایشان بی معاونت و مشارکت اقران
ممکن پس در هیچ حال محتاج بمظاهرت یکدیگر نیستند و از اینجا معلوم شد که سبب استغنای انها
قناعت است از امور زاید و پس قول نقیضه که قناعت ملکیست از ازدحام شغل خالی
و آئینه‌ایست از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند بطلیموس
گوید حریص همیشه محروم است اگرچه همه جهان اورا باشد و قانع توانگر است اگرچه از مال
دنیا هیچ نداشته باشد مصرع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است و حکم الرزق
مقسوم زیاده دستی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانکه پیر انصاری گوید بدانکه مرد
عالم را رنج از سه چیز است آنکه از وقت پیش میخواهد و از قسمت بیش و همه از آن خویش
و نعوذ بالله اگر حرص آدمی را بدرگاه سلاطین و خواقین دلالت نماید بار آینه از زمره گرده
مذلت شکوه انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود و حضرت شفیع المذنبین
صلی الله علیه و آله میفرماید یعنی مخورید نان شاهان که سرشته اند با شک
دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه بجهت بهلول طعامی فرستاد بهلول سگی را حاضر
دید در زمان طعام را پیش او ریخت ملازم خلیفه گفت چرا طعام خلیفه را پیش سگ
ریختی بهلول گفت دم مزن که اگر سگ بشنود نمیخورد الحق عجب صافی است درد سیر
که پای رضا بدامن قناعت کشیده دیوانه وار بویرانه خزیده از منت بزرگان صاحب
مایه و خواجگان بلند پایه آگهی نشنید که لذت قوت بباد برود و تن نیرزد در دلیستی

خاکست بیخته و آبی برو ریخته نه پشت پا را ازو گردی و نه کف پا را ازو دردی افلاطون
گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و چون او طلب مردم کند از
وی بگریزید پس پیرایه این طایفه را شرط است در بروی خلق بستن و بکنج قناعت
در نشستن نه چون خورشید زردروی بودن و چون آفتاب لب بخنده گشودن
نه از کسی زیر بار منت رفتن که بسیار از ایشان خار رحمتی الحق عجب طایفه اند که طمع خلق از
ایشان منقطع اند گفته از خوان سرد لشان دل را ملال و از سپهرشان درم در هم هما خوردن
چندان باید که پشت را بجهة عبادت حضرت ذو الجلال توان راست کرد و پوشیدن
بمقدار وقایه از ضرر برد کفایت و زیاده از اینها تهیه حساب در روز فرح اکبر لغایت
مشکل است منقول است از خوف الله در بزم حبان علی عمران علیه صلوات الله الملک المنان
که پیوسته سر انبار انجوم ساخته که مبادا شهرزادگان در نهاد گردو جو را بروغن رب
آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد تواند بود که نفس قناعت پیشه را خیال در رفاهیت
به از دیگران باشد چه طبع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان امر از جمت
دید در مدافعه اش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان آگهی باشد از پیش آیند و جای
مولوی معنوی درین باب گوید که گدا عاشق کریم است و کرم کریم عاشق گدا پس
اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید لکن صبر گدا کمال
گداست و صبر کریم نقصان کریم است دفع لکه از قصه محمد موسی توان استنباط حسن

برسطح

سیرت طمع قانع کرد فقیر را این حکایت آنکه با سند صحیح رسیده که روزی در مجلس فیض
ملک یکی صاحب فروز زنده شمع انجمن ثم دنا فتدلی فرازنده سرو چمن فکان قاب قوسین او ادنی
دلیل نفعی مستغفر گمراهان روز معاد نور هدایتش چراغ تیره روزان یوم التناد و در شانستیه
دریای سرمد رسول تیرب دلیل محمد صلی الله علیه و آله صاحب شرف عقد بیلاک سخت لباس
فاخرش در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر بیت چون لعبت چین زیبای تا سر آراسته
خویش را ابر نوبهار در آمده بعد از لوازم تحیات بگوشه از آن انجمن زمین در پای قرار گرفت
چون زمانی برآمد صاحب مرقعی عاری از عاریه پیرایه رخسار از زینت گران مایه زنده
دلی ژنده پوشی در دمشق بیدرد نوشی لباس فاخرش حله صفت و پیرایه گرانمایه اش صحیفه
محبت بیت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پا زده بهر دو جهان مجلس در آمده
در جنب مرد غنی نشست مرد موسر را از جانب محمد نفرت آمده دامن جامه گوجمع نمود
چون صرف نظر کیمیا اثر مصطفوی طلای طینت موسر را تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحانش
زده فرموده مگر ترسیدی که از غبار فقر بردامن تمولت گردی نشیند یا که فاقه اش
از لمعه حشمت خوشه چیند یا که لباست ازو چرکین [illegible] رنگ چرک گیرد
مرد غنی گفت یا رسول الله هیچک ازین معاذ مرا بخاطر نگذشته حضرت فرمود پس تو را
چه بر آن داشت که بر چنین امر شنیعی اقدام نموده شیشه دلش بسنگ مذلت شکستی نظم
ببین چو روز جزا کلی مناز کای خنده افتاده صد لعبت گفت نفس اماره بنوعی مرا

با جمال غرور گرده در سر رشته احتیاج رجوع را بکف اقتدار خود بینم بلکه صورت هر فعل قبیح را
در نظرم چو رانه جلوه داده و امید هر دو لم را بعقید کمند غروه اش ملیا زد و طلعت هر ناهر جمیل را به
چشم دیو می نمد در میان طرح مخاصمت افکند رباعی نعمی دارم که غیر شیطان نیست
در نفس هم هیچ تیماد نیست ایمانش هزار بار تحقیق کردم این کافر از نسر مسلمان
نیست و من در تقید این حضاد بگرفته رجوع نفس و توبیخ غرور لطف مال خود بوی
بخشیدم حضرت از مرد بخواهر سید که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی بوی
خطاب کرد که چرا بدیه ام را بنظر عاطفت در نیاوردی درویش گفت ترسم که نفس
سلیم من از این نفس تو گرد دین سبب التماس شد که او را از محو ساخته ام پس اگر بعد از حصول
نعمت رشته ایمان از هم گسسته چون سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم بیت
مرا زمان جو خویش چهره کاهی به که از شراب جیرانان سفره گلناری لمعه پانزدهم
در ذل طمع معروف است هر که را روزگار لبت افتقار عقد ساز د هر آینه هر گونه حجة نظر
گردد و اگر عیاذا بالله بسوال لب کشاید بالضروره عالمی بخون تشنه شوند حاجتش از
کسی بر آید و نه گرامش از امید چاره جوی گشاید بلکه بسبب شمات حساد و دو نور
ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع و مطلوب کل طالب امیر المومنین علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام میفرماید که الطمع مرض والسوال ذل والحرمان موت و لقمه اند دست
درد مال مار گمول و از شیر گرسنه طمعه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است

که نزد لیمان

که نزد لیمان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع بهای پس هر از هیچ جودی با کمترین انعام
طلب بخز باید نمود و آنچه مرد را در ترک طمع ضرورت است آنکه با صفحه بسیار در بیانیم ذهنا نفعی
اوقات بخاطرشان نخند در مجال عوض علامت و خبر ضبطه تمام دال است بر افلاس چنانچه
افلاطون گوید که الاستیناس علامة الافلاس و چون با جمعی صحبت دارد کلمات مشتمر بر فاقه
باشد بزبان نیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد و تشکر نعمه سرای باشد نه ناله
گرای و از عرض حال خود نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و کثرت ملازمت احتراز
نماید و مرد کامل اگر در حال عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته از جمیع ما سوی قطع نظر
نموده هر چه خواهد از وجه بر دارد آنچه دارد بد و لو بد نه جز در کهن شهنا نگیرد و نه غیر از
مرحمتش سایه گستری خواهد که البته از رنج افتقار نجات یافته از سایر اغنیا گردد
و در ظله ذلت طمع بهای پس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت که وجه امنیت
در جبین سوال بر چهره طامع لامع است چنانچه صاحب مروت را تاب مشاهده
انفعال نیست و مشاهدت این ادعا را قصه امام حسن ابن علی علیهما السلام بالتخصیص
عرضه داده دفتر این حکایت آنکه نقل است که روزی خلاصه نور دیده سید الثقلین
و رسول الغرقین چراغ دودمان هادی العرب والعجم نقاوه سلاله شفیع المذنبین
بهین الامم بیت گل شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی مصرع
را شخصی بهر علاج و سواس افلاس و دوای درد افتقار نسخه سعر جی نوشته

بشربت خانهٔ شاهزاده‌اش راه نمودند **بیت** نگه شاها در کهت دار الشفائی راحت ست ٭ درد مندانیم و اینجا بهر درمان آمدیم ٭ پس عوضه مشتمل بر شدت حال و عسرت روزگار انشا نموده که عمریست که از کشاکش غم و الم طومار دار بر خود پیچیده هنوز ادبار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آه کف دهانم را چون دوات قیرگون ساخته یعنی اگر بدرمی چند چون شنجرف قم سرخروی نسازی فی استخوانم را مقراض اجل قط زن تیغ لحد خواهد ساخت **بیت** لسان شهد لو شنید و ان مرغ دیره ٭ مرا روی نان می نه چند تره ٭ پس در آن مجلس عرش فرش کیوان دربان درآمد و عوضه را بمحاجبان درگاه داد شاهزاده بقرینهٔ مقام که از عارضهٔ افلاس لم عرصه بر روی سنگ بود عوضه‌اش را نخوانده فرمود اگه بمحتاج اوست بوی دهید پس او را بدانچه مدعا بود خوشنود ساختند و بعد از مراجعتش خواص اصحاب گفتند نخواندن عوضه چه بود فرمود که در انحال نتوانستم که آثار ذلت طمع بر چهره‌اش مشاهده کرده در نظار خجلت طلب بر آئینهٔ جبهه‌اش ملاحظه شود و دیدهٔ صاحب مروت چون تواند نظر بروی کرد که از تاثیر خجالت بوقلمون آسا هر زمان برنگی در آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطرهٔ خوی بر گل عارضش داغی نماید **بیت** مرا بر درخنیف دیدن از مروت نیست ٭ کسی بمیدان ما گو مباکه منت نیست ٭ **لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوت** معنی جوانمردی است و جوانمردی آن است که نفس را بهر نوعی که باشد از خود شاد گرداند

د برادران

۳۴

دیگر یکی از جوارح خود را ضبط نماید از تعدی اگر به خصم مستحق آن باشد اگرچه انتقام مانع عدالت نیست ولکن فی العجله مشتمل بر دل آزاریست و شیوهٔ دل آزاری از فتوت بعیدست چنانچه عفو در حالت غضب امریست حسن و عفو نتیجهٔ کرم احسان و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بقید خشوع هر یک از اعضا را مقید سازی هر آینه سبب وارستگی روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی در فراخور حال وی از لوازم عدالت است همچنین با جمیع افراد انسان بیکطریق سلوک نمودن از فرائض فتوت است چه شاه و گدا در این فرقات بر یک درجه اند تواند بود و فتوت موقوف بسخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل است بمستحق و فتوت عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد که صاحب دل در این فن خود را فدای دیگری ساخته بسبب القای حیات وی چنانچه شمع انجمن لافتی در شب غار بستر رسول ع را آرامگاه سر و پای خود دیده بدانکه فتوت حق نعمت منعم شناختن است دلنگر دی قیام نمودن و حقوق صحبت احباب را فراموش نکردن **حکایت** گویند مردی زنی جمیله خواسته با وی بساط نشاط بستر عشرت گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب کسوف آئینهٔ عارضش را بی نور ساخت مرد از انجا که طبع مبادا زن را از ملال زوال حسن خبری بخاطر خطور کرده آسیب با خللی در مزاج محبت نقص کند پس روزی سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ بموجبی هر دو چشم کور شد

کاش نمیشد هم چنین تن بکوری داد تا مدت سال که مدت حیات از ان بود جهان
نگرد هرآن از بهر بهانه او اگه نشسته شکسته خاطر گردد و ذالکه قصه آن دزد براین قوت در
ملک شناسی مشهور است و تقریر ان **حکایت** آنکه دزدی را گوسفند هوسی بقصد شکار جاب
سوار همتش بر توسن اندیشه نشسته و جهان همای خیالش بر سمند افسون نقش دارد ان
بسته زلف کمند حیله اش جز نجارت قصر ملک عصر حوالی بر هیچ نیفکنده و زبان همجو
نیز نکته جز قصه نقب خزینه شاه نغمه نمیزد **بیت** که از غنچه همچو باد خزان ۞ شاخها را
بیکنفس عریان ۞ گر به بیند کبوتری بگذار ۞ کند از پای او بردن شلوار ۞ شبی بعزم
دستبرد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که حصار بند گردان اساسش با درکچه کیوان
دم از همسری زده و با سداران حصن ومسیحش با سپاه انجم لاف برابری حصارش چون
الغید بار ردیای تن و هیکل برجش چون افراسیاب قلب شکن **نظم** فلک کرده
در خاک زیرش نگاه ۞ ز خورشیدش افتاده از سر کلاه ۞ پس باندک سعی بران خزینه
دست یافته از زر و جواهر بسته از بامش به نشیب آورد و در حین عبور راهش بمطبخ ملک
افتاده پاره نمک دید بگوشه ریخته بجهته تحقیق زبان بر تخته پاره نمک زده ایا چه باشد
اما چون قوت ذائقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان قطع طمع از مال نموده گفت
بیت گر من حق نعمت ندانم ۞ چشم نمک تو زود گیرد ۞ چه در این فترت روا
نیست بعد از نمک چشیدن خوان نعمت چشم نمک دان منعم کور گردن **بیت** که خوان

عشق نگار

عشق نگار اگر نخورد درست ۞ که کور کرد فلک دیده زلیخا را ۞ پس آن غنایم را بر خود
حرام کرده همانجا بگذاشت و برفت روز دیگر که خوان زران سپهر بهر نزول خسرو کواکب
بریان حمل را نمک ثریا شور کرده شاه خوان مکرمت گسترده ذکر سبکان صحف را صلا داد بگنجور
شاه بخزانه درآمده دید که دست نامحرم بسینه ارشیرگان جهان تاراج نهب و نوع وسال دیناره
رسیده لیکن این امر که بهاره را برهم **بیت** نایافت ره خیال تو از تیر دوش ۞ انجاکه
دزد رخنه کند بیبرد شاع ۞ پس از مشاهده احوال آتش بر نهاد خازن افتاده بهر تفحص بهر سو قدم
نهاده و بعد از اندک تجسس جمله را در حوالی مطبخ یافت به شانه صلاح و فوز دری حیرت برا
افزوده کیفیت حال العرض ملک رسانید شاه را نیز حیرت رخ نمود پس دزد را بمواهب مرضیه و
وعظ های وافره مورد لطفی و عده داده چون دزد شرائط وثوق در سوق کلامش دیده بود در
زمان حاضر شده گفت که این امر از من ناشی شده اگرچه نخست سر غارتگری داشتم اما
عاقبت ذوق نمک بلجامم بگذاشت هر کام از اثر خیال خام بردارم **بیت** می لیم حرامست
و بالت بود ۞ چون نمکت خورد حلالت بود ۞ پس شاه دزد را چندان لطف بنواخت
که دزد را از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشت **بیت** در اندیشه الحکیم از کار ایام ۞
که پاداش عمل یابد سرانجام **لمعه هفدهم در حسن تدبیر** نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از
مرکب وجه معیشت و تدبیر آن امور وامثال ذالک جز بمعونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز
در حل عقاید پس هر آینه در هر امری فکر خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر

صفتی است فوایه مستحسن وحدیث صحیح نبوی صلعم که العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن
دلالت بر صدق مدعا است اگر مرد عاقل در اکثر اوقات شیوهٔ تانی مرعی دارد هیچ
سنگ عسرت بر تارک معیشت او نبارد مثلا اگر مرد در آغاز کار تحمل نماید بداغ افلاس
مغبون نگردد و اگر مریض در حال صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج خستگی گرفتار نشود
و هم در حالت عسرت مرض نیز اگر این کرده تحسین تدبیر گرایند شاید بمبادی حسن معاش و
لطف علاج هر یک از کدورت بدر آیند و اگر حیوانات عجما نیز بدین شیوه مستظهر بعقل
حل عقاید نمایند چنانچه مثل مشهور است که مورچه بعد از احتیاط بذر هر دانه گندم را از طول دو نیم
میکند تا سبز نشود و روباه نیز میگویند که از هجوم کیک قطعه از موینه بدهان گیرد و دم در آب
نهد که کیک میل بسر آن می کند پس کف دل بعد از آن کمر و پس سر در آب فرو برد تا جمیع کیک
ها در آن موینه در آیند و خود را خلاص سازد و شیر را گویند که آب محیط جهات اربعه باشد
وضع حمل نماید بجهة ایمن بودن از شر مورچه پس بحکم مرتبت رای و حیله عقل انسان در مراعات
این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید که در حالت تسلط بلیه و مصایب و شدائد در ظهور
ملال و غضب سر رشته این مهم از دست ندهد تا در جمیع امور از شر روزگار ایمن گشته غبار
ندامت دگرد و ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان و کامران بوده که فی کمال
از حوادث نه چیند و ذالکه مشعر بر صدق مدعا قصه آن مرد بافنده است که قماشی بافت چنانچه
حلال زاده او را به چیند و حرامزاده نه چیند چه با وجود عذر و حیله از رنج فاقه خلاصی یافت و تعز

انجا بت

این **حکایت** آنکه رندی را وسواس افلاس و تهی دستی بر آن داشت که
بنای حیله بر اوجی نهد که طایر خیال بکنگره اش نیارد نشست و شهباز قیاس بآستانش
نتواند رسید پس قدم بیارگاه پادشاه عصر نهاده بعد از مراسم دعاگویی و لوازم ثناخوانی
گفت منم صنعتگری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین که بیمن عاطفت شهریاری و با سرمایه
اندک مایه توانم قماشی بافت که محک دیده حلال زاده صیرفی عیارش گشته بحسن و قبح
سیرتش مطلع گردد و خفاش نظر حرامزاده **شعر** نقش عدم بر صحیفه پندارش بیند
چنان نقش آرایم بر ادی کارگه که حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این
مقال و تصور این خیال بغایت شادمان گشته بر این نوع نقش بدیع و صورت
غریب بجهة امتحان خلق تخم این ملوک انبر ادار باشد پس نقد وافی بدو داد با تمام
کارش اشاره نمود مرد عیار همه زر را بخاطر جمعی خرج نمود نه پروای شاهش و نه
اندیشه سپاهش **شعر** نه از تغیّرش هراس سر بریدن نه از خارش غم دامن دریدن
روزی چند که بر آن گذشت شاه وزیر را بجهة تحقیق نزد بافنده فرستاد مرد کارگر را
چون از آمدن وزیر خبر شد ناگاه چار بکارگاه خالی از قماش آمده بمصلحت تار و پود
بافندگی آغاز نمود اما چون وزیر به آستانه در آمد مرد را دید گرم کار بظهور مصالح تار و پود
بزبان حال مترنم به این مقال **شعر** بر رشته گره میفکنم گر نکشایم بیکار نیم گر روش
کار ندانم وزیر با خود اندیشید که اینگونه پادشاه شیر صولتی که از بیم پلنگ خشمش کرگرا

بر غنیم دست تعدی نیست این مرد چه سگ باشد که روباه بازانش خواب خرگوش دهد مبادا
اخفای این از دیده مراد لیس بر مرام مراد یک باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده
بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس به خدمت پادشاه رفته بموقف
عرض رسانید که قماشش در نهایت نفاست است شاه بجهت مزید تفتیش وکیل را نیز
همین خدمت فرمود وکیل نیز چون وزیر هیچ ندید با خود گفت این مرد از خود
نگذشته که مرتکب امری شود که از عهده آن بر نیاید و حال آنکه وزیر این قماش را دیده زهی
انفعال که این داغ بر جبین مرد چون من باشد **بیت** مبادا کس بحال انفعال آغشته
چو من نه میان قوم رسوا گشته چون من نه پس ناچار این معنی را اظهار
داشته بعرض شاه رسانید که دیدم آنچه وزیر دیده لاجرم چون وعده اتمام کار بسر
آمد مرد مدبر قماش معدوم را بخدمت ملک آورده شاه چون نظر کرد هیچ ندید
بعد از آنکه دو معتمد بر دیدنش مقر بودند با خود گفت که زهی انفعال که مرا بعلت
دیگران بود حالا که از من کم عیار آمد **بیت** زند قصاب بر دست کسان میش نه
ولی دستش برازد در رگ خویش نه پس شاه بر صلاح در اخفای آن سر دیده
بعد از تحسین مبلغ آن کارنامه را بخزانه فرستاد اما چون مدتی بر آن گذشت
مرد استاد را اقامت بر حیل سهل شد شبی شاه راز خود با وزیر و وکیل بشرط
اخفا در میان نهاد که مرا آن روز قماشی بنظر نیامد وکیل بنا بر مصلحت
نکند

بتهمت دیدن بخود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هم چیزی
ندیدم وکیل نیز آنچه از ندیدن و دیده بود معروض ساخت **بیت** آه از آن اطلس
جانسوز که هر ساعت ازو صد جهان سوزد و یک شعله نمایان نشود القصه
آن مرد بهر کجا حسن تدبیر آن سبزوار مشرف شد از رنج فاقه خلاصی یافت
لمعه هجدهم در شآمت ظلم الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه
ستم را جز خوشه ملامت حاصلی نه و گفته اند عادل مطبوع جمیع طبایع است اگرچه
جمعی از رشحه معدلتش سیراب و مستفیض نباشند و ظالم مطرود جمیع نظرهاست
گو طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ نچینند و شاهد بر صدق مدعا قصه انو
انوشیروان و حجاج است که با وجود رحلت چندین روزگار آن مقبول طباع جمیع
عالم است و این مطعون طعن کافه امم و بعضی از مجتهدین را عقیده آن است که
معاونت ظالم اگر همه در تعمیر مسجد و افطار فقیر باشد حرام است و نقل است که
خیاطی [illegible] که قدوه اهل نقل بود پرسید که من کلاهی بجهت اهل ظلمه رخت
میدوزم آیا از زمره معاونان ایشانم در جواب فرمود که آنکه نخ و سوزن میفروشد
هم معاون است اما تو از زمره گروه ظلمه ای و گفته اند تیر آه مظلومان بهدف
اجابت مقرون رسیده خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد
و نیز شاهدیست بر این مدعا حدیث حضرت
کما قال عز شانه

بنوعی ۴۹ از انوشیروان عادل پرسیدند که ترا
با وجود چندین ظلم کدام تجربه در گلشن معدلت راه نمود گفت روزی برای کاری
خفته و دیدم ناگاه پیاده در رسید و پای بر پای سگ گذاشت و پای سگرا
شکست چون زمانی برآمد پیاده را سپاه خواب پایمال نموده را کسی
پدید شد و اسب را چنان بی محابا تاخت که پای پیاده را ناقص ساخت
هنوز سوار از نظرم غایب نشده بود که دیدم دست اسپش بسوراخ موشی رفته
پای مرکب و گردن راکب شکست پس مرا از روز یقین شد که آتش ظلم خانه
سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از ظلم و ستمکاری
تحرز نموده بناخن بیداد اوی چهره مظلومی را نخراشد و به تیغ ستم در گلوی خون
بیگناهی ننشاند بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و کظم غیظ را دستمند بود را
شاد و عاید والا هم در دنیا به بلیه مکافات گرفتار خواهد شد و هم در عقبی
برنج مجازات مبتلا گردد و فی الحکمه قصه عابد و فصاحت قائلش از صدق
مدعاست باری تقریر آن آنچه نقل است که در بصره عابدی تمام
طاعت اندیشه بود که صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت للهوتر را
برقص آورده و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی
آرام کرده و عقد ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراکندگی موصوف

دائره سپهر

دائره سپهر از رشک انبساط سجاده اش مداغ و حکم معروف و نسیم انفاسش چون
باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت عنبر فیض گستر ضمیرش لطیفه غیبی صورت
لیلی طلعتش بوفا مشاطه گیسوت مجنون **بیت** بنوعی از صفای باطنش بر هر
نهان پیدا : که بجوشش محوی از شکسته مغز استخوان پیدا : روزی بعزم
مسافرت قدم سعی در بیابان نهاد و مترنم بدین مقال **شعر** نبسته دلم بار عجب
غربتی : همتی ای اهل وطن همتی : بعد از قطع منازل چند روزی جمعی از دزدان
خون نوش که دست قلعه طعن سنانشان را بزهر قهر آب داده و سیاق
آشوب الماس تیغشان را از سنگ ستم تیز کرده **بیت** از سختی دل جمله سندان
مزاج : دکان ستم از ایشان رواج : بعابد بیچاره برخوردند بطمع مال خون
وی را حلال دانستند در زمان آهنگ قتلش کرده مرد بیچاره آغاز جزع که از
فزع امر اندیشه نماید و بجهه زنده بجان زنده دست میالائید **شعر** برای
ستم کن زندامت بترس : از فزع روز قیامت بترس : و من عهد میکنم
که اسباب خود را بحل کرده بدهم که با شما نه در دنیا منازعه باشد نه در عقبی
مطالبه پس آن سیه دلان زر و گوهر بچشم بجان عابد بیخ کرده گفتند که تا سرت را
بتیغ از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید نگردیم پس دندان طمع از حساب
کنده **بیت** ترا شاید که چون آن الله ایم دست : که در گردن چنین خونم بستی است

اما عابد بیگناه آیه یأس بر عنوان وجود مطالعه نمود بامید شفاعت بهر که روی
آورد گوشه ابروی وفا ندید و بدامن هر که دست تظلم زد جز گل تغافل نچید
مقارن الحال جوقه کلنگ بر سطح هوا نمودار شده عابد متوجه ایشان شد
که چون امروز مرا داوری نیست یاری شما در محل فرصت خون مرا ازین
سنگدلان بخواهید بیت از خون دل این نامه رقم کرده ام ای مرغ خون
میکشدت گر ترزبر وار در آید القوم از استماع این مقال متبسم شده گفتند
ترا بدین ساده دلی ادعای قرب درگاه ایزدی وادی ذهاب اگه حال ترا
چندان قرب و منزلتی نیست نه بینی که موسی ع در قصه خود فرموده است اعوذ بالله
ان اکون من الجاهلین خونخواهی از فوج طیور چگونه آید اگر اول در کشتن تو اندک
تاملی میرفت الکنون گنجایش این مقال نیست پس تیغ انداخته عابد را القتیل آوردند
شعر کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت ع چو رهبر ما برادر برش فردا [illegible]
لاجرم چون مدتی بگذشت صلاح کشته شدن عابد در البصره ملتفت گشت و چون همگی
اهل شهر کمند مطاوعت او را در گردن رغبت انداخته و رقبه معتقدی [illegible] طوق
رابطه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال اثر جمله مضطرب گشته
بتجسس قاتلش قدم کوشیدند ع که در آخر بدر خانه قاتل بهر دو گوشند اورا عید
که عامه خلایق در مصلای معهود بوظایف عبادات مشغول بوده آن دزدان و غما

بیشه بقوم

بیشه بقوم شکار دام گسترده بودند که ناگاه فوجی کلنگ پدید آمده
فغان برکشیدند چنانچه خلایق جمله از آن کیفیت و شور متعجب بماندند در آن جای
بی اختیار بر زبان یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد مقتضای
وصیت از ما طلب میکنند پس جمعی این سخنها را از ایشان شنیده مضمون آن بعرض والی
شهر رسانیدند حاکم اظهار آن گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمودند ایشان را گرفتار
داشته بعد از اندک رنج و شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف ساختند آنکه هر
یک از ایشان را العقوبتی هلاک کردند لمعه نوزدهم در ذم خدعه مردم عارف را در جمیع
امور از خدعه عار است و موجب انفعال روزکار و عقوبت اثر شامت آن
بجانب صاحب عاید است کما قال عز شانه ولکفته اند در میان مرغان بوم
شوم از آن است که طبعش بخدعه و حیل راغب است راست این خبر در خاطر
راسخ همانا که خدعه بجنایات اشبه است و خصم اگر [illegible] ولی موصوف فریب
دادن وی از کمال حمقی و عاجزکشی است و خدای ویرا بازی دادن
داکر [illegible] است معروف ناوک غدر محب چون تیر هوائی بجانب رامی
مایل است و در جمیع موارد مذموم است مگر در بعضی امور که اقدام بوی از جمله مستحب
اول محاربه بر دفع شر دشمن که گفته اند الحرب خدعه و هیجان در طریق تسخیر قلاع
و تسلط بر اعدا و رهائی از چنگ ظالم و ضابطه در این امر آنکه مطلب اگر مقصدت

جمیل ست روایت داکر مقصد معنی ده قبیحست خطاست پس همان بهتر که مرد
خردمند با اهل قرابت و ابنای جنس و مصاحب و رفیق راه و اهل خانه راستی مرعی
داشته باکی و حیله بکار آید و از جاده مستقیم منحرف نشده به مقوله الخداع اعجب
نماید تا عاقبت چون آن عجوز محیله بداغ فضاحت نسوزد تقریر این حکایات آنکه
نقل ست که زال افسون آمیز سحر انگیز که پای وهم جهانگرد در کمند تدبیرش در بند
کشیده و اگر دل اندیشه بلند پرواز را سلسله تدبیرش تعید در آورده سپاه خرد
از بیم شبخون فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دیو ریوش سر افکنده
بیت بر فلک با همه نیرنگ و مکر کرده شاگردی او اعتراف روزی گنج
مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده و از شرم صفایش خوبان جهان
دندان از حسن خود کنده بیت مصفا چون دل خلوت نشینان منور همچو
چشم پاک بینان نزد صراف برده استدعای مبلغی قرض نمود در امانت آن
مروارید بعد از آنکه بمدمه و افسون صراف را بتصنع راضی کرد لآلی را بصراف نمود باز در کیسه کرد آنگه
سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه آن رنگ سر بمهر بهمان صورت به جای آن
رسانید و کیسه عوض مروارید مرهون ساخته زر را از صراف ستد و مدت بعیش را فرار
ولی فرار نمود بیت در آن دیر بند و بر بهار ... آزاد ما چون مدت
موعود منقضی شد و در راه ... آنچه صراف و الماس که زر اهل ...

بگفت کم عیار آمده و مرج رو بین پس ما او همچون درم قلب در صندوق ریگی اسپس بازبان حال دا
داستان را این مقال گفت بیت روز اول که درمش گفتم ... امروز سیه گشته ... القصه
بعد از یک پس تمام چون سر کیسه گشود و تحقیق سر نمون و ... از مشاهده سنجر زنار و از تحقیق ... وسیله
را بدر خانه قاضی برد که مفتی شریعت ... ارکاب عدالت ... و روضه ملت
عرای مصطفوی ... اطاعت ... در دولت ... آنچه ... بر وارم
آشتی ... و نابدامنم ... که زر را ... نهان ... در جاره کار
هرم و در این سجر ... متحیر جاره ... کارم ... رفته و تمبر دلم کوش گ
بنالیش شکست خورده بیت تمنای دلم کی زیور حاجات دگر نه ام تمنا مر دو
هم دل اگر در قضا و قدر احتیاط کنی در قضای محشر دل صاحب ... قاضی چون
مختصری از آنچه تقریر شد شنیده با خود گفت اگر بر خلاف قواعد ... از منهاج صواب
ارشاد و دارم عمل نمایم خلل در احکام شرایع ... پس از لمحه تامل فکری
بخاطرش رسید گفت صلاح در آنست که صفحه چهره لعل گون را یاقوت
چون ... دیگر ... بر الماس دیده ریزان در مملکت ...
... رخ فیروزه ... گون که هر روز ... شبه سیه گشته ...
کیسه جاده مرواریدی ... در دال ... بیک
دست ... که آن بد اختر

در که از آمده مرغ طمع را بال در اکناف بهوس دانه دگر آهنگ حلقه دام کند   مرغ اگر بود حرص صید در
دام   پس مرد صراف سنگ ریزه در کوچه و محله بیرون ماهی را دکر انگشتی میبود گویند در استحال عجوزه وارد
شده چون چشمش بر صراف افتاد بعد از استماع المقال با خود گفت هیچ به از آن نیست که بهجان کیسه
پر از زر سکه داغی بر نقد دلش نهادم بدعوی لولوی تر گره بر رشته خاطرش افکنم
دام مینهد دام از پی دام دگر   پس بر بالین صراف در آمد و گفت که آن کیسه از من است در آ
و یک طمع بکوش آمد میخواهی که بموج دروغ آبرو برآتش دعوا زنی این خود صورت نداد و
چون المطال را محل فصل نزاع ندید صراف را نزد قاضی برد که مرواریدی که این مرد دم از آن میزند
میزند از آن من است داد در دیمی کاذب است راهی من بدو جو در خود بسته اند قاضی از این چون
اعتراف بشنید کیسه را حاضر ساخت بعد از آن که احقاق حق صراف نمود بحساب خیانت شعله آتش
فرمود   هر که بدی کرد بد بار شد   هم بد کردارش گرفتار شد
بدانکه حسد داغ بدیست بر جبین انسان که صاحب داغ را همیشه انگشت نمای خلق عالم دارد
و بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر ما خلق ومن شر حاسد اذا حسد   هر آینه مرد عاقل را اجتناب
تام از شامت حسد اولیست چه حسد آتشی است خانه سوز و بادیست دل دوز بنابر مدلول الحریص
محروم والحاسد مغموم و حکما گفته اند الحسد یقتل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را
میکشد قبل از وصول بدان چیزی که حسد بر آن میبرند و گویند سلیمان بن داود علیهما السلام از ایزد
متعال استدعای تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین باشد نمود پادشاه عالم فرمود که

گزارش کلمات

گزارش کلمات بیاموزم اگر بآن عمل نمائی بسعادت ابد رسیدی و مستغنی گردی اول
آنکه بندگان مرا آنچه در مواجهه نتوانی گفت در عقب مگوی که از آن بهتر از آن زبان ضعف غیبت است
دوم مگو چون نعمت من نسبت باحدی واقع شود بر وی حسد مبر و شاد باش و ارث پیامبر
المصطفی صلوات الله علیه واله فرمود ما رایت الظالم اشبه من المظلوم الا الحاسد یعنی ندیدم چون حسود
ظالمی بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکارترین جباریست بر نفس خویش اما حسد آن است
که متمنی زوال نعمت دیگری باشی و بجهت وصول آن نعمت بآن غیر مغموم و این بغایت مذموم
و منافی رضا و فرمان حضرت مذموم الا اگر مثل نعمتی که دیگران است از خدای خود خواهی با وجود بقای آن
نعمت بر منعم را حرجی نیست و این را غبطه نامند بدانکه حسد از بخل اکبر است چه بخیل کی به از اموال
مال خود است و حسد متضمن این معنی است با مضایقه در عطیه که دیگری بدیگری کند و شاید که
اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود نیز مال دیگری را روا ندارد و گویند که سه حسد
پیشه حریص اندیشه روزی با هم جمع آمدند و هر یک از ما فی الضمیر خود تقریر میکرد بمعیار اظهار
شنیدند تحقیق ایشان گفت مرا اشتداد بمرتبه حسد بحدیست که یک فلوس از مال خود در
کف دیگری نتوانم دید دومیشان گفت این خود سهل است مرا چندان حسد غالب است که دادنم
آید دیگری بدیگری چیزی عطا کند اگر همه یک فلوس باشد سیمای ایشان گفت شما هر دو در
باب حسد لم مایه اید مرا آتش حسد بمرتبه سینه سوز است که اگر شخصی ابن بهر چیزی بخشد
از غصه هلاک شوم گفت بهرسه امام و صاحب کمال است که معنی جمیع الوجوه

بر زخم خرف دنیوی دل نبسته از بر عبرت عبرت از دنیا گرفته دنیاری به بهای عشوه های فانی
این زال کهن سال نه بود تا سوء المزاج حسد مالیخولیا برسام ندامت بتلاف ازو چه بیمار
تجه که حسد صاحب جگر را سواد نخستین جز رنج بیهوده و زحمت بیفایده خبری بوی از
چنانچه آن زن فرزند غرق شده را رسید تقریر این   نقلست که در زمان حضرت
داود نبی نبینا و علیه السلام روزی دو زن که بهمسایگی دل بسته بودند هر یک پسر خود را گرفته
بعزم گازری راه صحرا پیمودند و بر کنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند آن نه غدیری
بلکه بحری بود بی پایان یا محیطی بیکران عمقش چون دور روزگار بیرون از قیاس و قعرش چون محیط
اوهام بیرون از احساس   غدیری نه بحری بدنهان که قعرش   از انسوی فهم
زمانی در گذشتی   در آن بیابان طفلان بموافقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند که نا
گاه صیاد قضا یکی را دانه چو زآجل کرده بکمند حادثه گریبان گشانش بگرداب فنا افکند
مباش ایمن که این دریای پرجوش   کند آدمی خوردن فراموش   اما چون مادر شاهد
انحال نمود موی کنان بسر لب آمده دید که عقد حیات پسر بمهمات مبدل شده زمانه خنجر
مرگش قربان ساخت پسر با خود اندیشید که رخسار را بگلگونه خوناب جگر غاره کشیدن
بنیاد
جز حسودم چه سود صلاح در آن گشت که به پسر روی در آویزم که این پسر از آن منست و که عرق
در آب پسر تو شاید بحکایت فیلسوف تدبیر پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا
کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا سازم   دوان همی ست بخت زد شمس زبون شدن ان
ما رو بر دست تیره بر افلاک کرده ایم   پس به پسر نمود او در آویخته و بزن همسایه گرد که این پسر
منست

منست و اگر عمرش بسر آمد پسر تو زان همسایه مضطرب گشته فغان برکشید که این
چه خیال باطل است و اندیشه محال مگر سودای فاسد بر مزاجت غالب شده
یا داغ جنون بر سرت کل کرده نه فغانست که بمزدی تو انسش ربود و رابطه قرابت
نه لباسی است که بعنف شایدش غصب کرد   داغ سینه غم عشق که بر خود
نتوان بست   با سوز پسر پسر تا سر سعادت بدامت افتد و الا بطالت اوقات
کوشیده باشی   صبوری کن درین غم روزکی چند   نماند هیچ کس جاوید در بند
هر چند زن بدین نمط افسون بروی خواند سود نداد و چون دران گفتگو بپایان
رسید و مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه و رفع مجادله روی
بمحکمه داود علیه السلام نهادند و مضمون ماجرا بعرض همایونش رسانیدند داود چون
هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعای بحیثیت شاهدی ندید بصر فراحجت تهنیه کودک را
بصاحب تصرف داد گویند سلیمان علیه السلام در آن کتاب بنابر قضای سن با کودکان
محکمه در بازی بود چون بر حقیقت دعوی مطلع شد بمجلس عالی شرع شریف بدر آمده بعرض
رسانید که اگر خاطر عاطر استجاب برضا ایما نماید حکمی دیگر درین باب مرا بخاطر
رسیده به پسر داود و برا بفیصل آن ماجرا اشارت نمود   میانه دل و جان با تو
ماجرایی هست   چنان ببرس که نه سیخ سوزد و نه کباب   پس سلیمان ع
خادم را فرمود که بر تیغ آبرنگ آتش طبع پسر را دو نیمه کن و هر زنی را نیمه بده

تا هیچ یک محروم نماند زن اعرابی چون تسکین پاره خود را بر بخت جوان پسر
میدانست بدین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا کرد اما چون مادر قصهٔ
کشتن پسر شنید فریاد برکشید و گفت دست از وی بدارید که من از حصهٔ خود
گذشتم و پسر را بوی بخشیدم بداغ فراق سوختن به که بماتمش نشستن و بجوی
اشک از دیده ریختن به که در مصیبتش خود را غرقه در خون جگر دیدن   باغبان چید
گل بخت عقوبت دارد   بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی   پس سلیمان ع گفت پسر
از آن تست منصرف شو که او درین معنی کاذبست والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب   جمادی الاول سنه ۱۲۰۴ در دار السرور بروجرد نسخه
شد   غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم
بقائی

اکر ان کت رکه

ولت
اسلام

١٢٩



